

حمدی سیسلی

1111

لـ لـ جـ يـ سـ

الله اجلی

محمد می سلی

کلینی حقوق برای نصف مخطوط است

ناشر :

کتابخانه مایسید - اصفهان

از این کتاب دو هزار نسخه در چا بخانه حیدری - تهران بچاپ رسیده است

در تیره شبر قیروگون ، رهنو در خسته جان دکم کرد و راه دکویر میزد پاین راه پر عیجه
ملکت مرگ زار شب مکو شیر راحت می شرد . او بچون ناین یاف دست بسیج بود شب میالید
آ در دل روز بلایا به لعله حب پیش از جست کترید فت . ناگهان تیرگه جان فراشب هم خیرت بین در کردا
افق دیدن گرفت و بر دل پادشاه گشته نوزادیمه پاشیده پسر رهنو در آمده بیرون گرفت بیشتر زمزمه
خندان شد و بشوق افق را شنتر نسبمیرد ، آنچه بپرس تو ان کو ملکت گرفت ملا در پر تو تهیب خیرات نوزاده .
آن رهنو در خسته جان منم آن کو ملکت زده ، صحرانز که منم بیعه آن دنیم خشم خشنه
دست گذاشته بین هم چگر کوشند فند به طلوع خویش را میدند که نیزه بخوبیه دندیک را فرد امن نوزاد پاشیده .
بنخداش نمایم خیشمن دیده را شنید گرگه سرکار فرد بته منت . بوئنه مطم مهتر دارد و سخن را
شیر میزد صد .

من بپسر دین خشنده کار ایمه آفرین دلیم بنخدا خشنگ سوز ، لیعن را ملا به پسر دن خرم عیز
به استاده باش زنگیم « سیم » و « سیده » پیشکشی کنم .

فرد اداد و چکن زاده سیمه پیشکشی
هدی سیلی

مقدمه

خطوط سیاهی که از جلو چشمان تیز بین شما بگذرد زالیده
روحی سرکش و متلاطم و پرورده طبعی زود رنج و حساس است که
ناب تحمل ناروالیها و توان نگریستن کجمداریها را نداشته است، روحی
که قارهای ظرف و ابریشمین آن با اشاره زخم‌ای ناموزون درخوش
می‌آید و با مضرایی نوازشتر و ماهرانه نفمهای دلپذیر می‌سراشد.

نصیب شما از جمله‌ها و فرازهای این اوراق ییجان و سیاه، گاه
شکر خند است و زمانی زهر خند.
زهر خند آن بر زشیها و نا مردمیها و نکر خند آن بر زیباییهای
مستی آفرین است.

نی وجود گوینده، گه از نیش‌های روح گداز در شکایت است
و گاه از نوشهای دلنواز در حکایت.

این کتاب فصول و ابواب خط‌کشی شده ندارد، ره‌نورد آن
با راههای هموار و ناهموار رویرو می‌شود، این اوراق کدر آینه‌ایست
که با دست آینه ساز چرخ صبقلی شده و زشیها و زیباییهارا از آنچه
که هست آنچنان تر لشان میدهد.

در لابلای این آینه کاغذین دیدنیها را از زوابایی گونا گون
خواهید نگریست، سخناش گاه جدی و عبرت انگیزاست و گاه شوخی
و طیبت آمیز و زمانی غیر از این دو.

سخن گویانه:

همانکو نه که اشارت رفت این کلمات بی روح، مظهر روحی مواع
و پر خوش است که منظر خشم آلوده و طوفان زده آن در نظر زیبا -
دناسان خالقی از زیبائی نخواهد بود.

یاد آوری

اگر دوست دارید که با خواندن این کتاب ابرو
در هم نکشید یعنی با راهنمایی غلط‌نامه به
تصحیح غلط‌ها بپردازید.
خواهش میکنم پیش از تصحیح غلط‌ها از
خواندن کتاب احتراز فرمائید.



غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۶	۶	چینن زن	این چینن زن
۳۶	۱۳	اجناقا	با جناقا
۳۷	۸	خبیث طینت	خبیث طینت
۴۰	۱۵	احوال الی پدران	احوال الی پدران
۷۲	۱۸	لاطلافلات	لاتلافلات
۸۴	۱۳	ساتره	شاتره
۸۴	۱۹	جهاشان	جهانشان
۹۳	۱۷	سهمیه و مستمند	سهمیه مختمند
۱۱۰	۱۷	میرسد ترا	میرسد ترا
۱۱۷	۱۲	دو	بدو
۱۱۸	۲	گلعداران	کلعداران
۱۴۰	۵	دولرز نده	دو سوز نده
۱۶۶	۱۲	روی ماہست	روی ماہست
۱۷۴	۱۸	سیهلا	سیهلا
۱۷۸	۱۵	خداجو	خدا کو

آناری که از این گوینده و نویسنده تاکنون منتشر شده است.

- | | |
|--|------------------------|
| ۱ - دو قطره اشک | مجموعه اشعار جدی |
| ۲ - فکاهیات سهیلی | مجموعه اشعار فکاهی |
| ۳ - خوشمزگیها (دو جلد) | مجموعه لطایف و مطابیات |
| ۴ - نمک پاش | شعر و نثر |
| ۵ - مادر حوا | شعر و نثر |
| ۶ - چوب دوسر طلا - زنگ تفریح (در یک جلد) | شعر و نثر |
| ۷ - خیام و سهیلی | شعر |
| ۸ - سخنان حسین بن علی (ترجمه) | |
| ۹ - دزدناشی که بگاهدان زد | شعر و نثر |
| ۱۰ - ... | |

زیر چاپ:

- | | |
|--------------|----------------------|
| سر دبیر گیج | مجموعه نوول های کمدی |
| ملا نصرالدین | مجموعه لطایف |

برای دوست پر ارزشم آقای احمد زرین خامه



نو پرداز!

نوپرداز ؟

... واما نوپرداز بروزن « هوانداز » بیسواندان شعر
فاشناسی را گویند که داعیه‌ی شهرت در مغز مجوف‌دارند ولی
ما یه‌ی شعرو شاعری ندارند، از این‌رو آسمان و ریسمان بهم بافند
و بر لاطائلاً پوچ خویش بلافنند !
نه شعری از شعرای سلف خوانده و نه تو سن جهد و رغبت
در عرصه‌ی طلب رانده !
هر کدام، خویش را صاحب مکتبی جدید خوانند و هیچیک
« هر » را از « بر » فرق ندانند !
گاه جیغی بنفس از حنجره‌ای « زرد ! » بر آرندوزمانی
آهی کبود در سینه‌ی « فلفل نمکی ! » بکارند !
الفاظشان نا مفهوم است و معانی اشعارشان غیر معلوم
من در کتاب خیام و سهیلی در این باب گفته‌ام :

د. ج. ا. وی

خونین دل مازدست جمعی شعر است
وین قوم تمام حرفشان پرت و پلاست
این طایفه، بچه های نو پردارند
که لفظ از این عده و معنی ز خداست !
آنان ازوذن و قافیه گریزانند و از « نوپردازی » جز
اباطیل چیزی نمیدانند، لاطائلاً تی میسر ایند که خواننده شاخ
در میآورد و با خواندن آن، عقل از کله میپرد !
نه گوششان به نصیحت اندرز گوئی بدهکار است و نه

وقشان مصروف خواندن اشعار شعرای مایه دار!
اینان معدودی بیمایه‌اند و در بیسوازی و بسی اطلاعی
فوق النهاية !
دریاوه گوئی چیره دستند و هرچه پندشان دهنده همینند
که هستند .

اندر ز در گوششان چون « یس » در گوش خرخواندن
است و سرانجام کارشان چون چار پائی ناتوان دروحملاندن !
دراز گوشانی هستند که قیمت نقل و نبات نمیدانند و جزیاوه
های خویش سطربی از دفتر معرفت نمیخوانند
با این مدعیان ؛ اسرار عشق و مستی نباید گفت ، تا در
جهل و خودپرسی بمانند و خویش را در منجلاب بیخبری بکشانند ؛

شعر

تا بشعر پارسی نامی ز « نوپرداز » دیدم
راستی در گفتن مهملا از او اعجاز دیدم
چند شعر بی سروته زین ادیب تازه خواندم
وندر آن صد گونه تر کیب غلط انداز دیدم
آن تهی مغز نبرده بو، ز شعرو شاعری را
تکیه زن بر جایگاه حافظ شیراز دیدم
خوک در آزار او گرم سخنرا نیست هر شب
خرس را در نظم او بر عرش در پروا ز دیدم !

نzd او وزن و عروض و قافیه فرقی ندارد
پیش او «اغراض» راهم قافیه با «ناز» دیدم
من در آثارش فغان زردوجیع سبز خواندم
آه مرغ و عشه‌ی بزغاله، اشک غاز دیدم
هر چه کردم جستجو در شعر او معنی ندیدم
تابخواهی در خود او فیس و کبر و ناز دیدم
شعر نو مهم مل سرائی نیست ای و اما اندۀ شاعر:
از تو بیزار است شعر و شاعری در عصر حاضر!

برای دوست‌گرامیم آقای حسین مدنی



دعا نویس!

بعقیده‌ی اینجا نب بر تمام نویسنده‌کان و گوینده‌کان
لازم است که هاسک این شیادان را بدرند

دوا نویس!

دعانویس بروزن «شما بلیس!» حقه باز پشت هماندازی را گویند که در زاویه‌ای نشیند و رمل و اسطلاب برای خویش گزینند و باحیله برای گروهی عوام، فال بینند.

اطاوش را با صور مخوفه و اجساد وحوش عجیبیه چون «بزمجه» و «سوسمار» و «بز کوهی» و «کفتار» زینت دهد تا سفیهان بی خبردا بیشتر بفریبد.

چون خانم عقیمی بچه خواهد پیش او «سر کتاب» باز کند و دعانویس حرام لقمه باوی رازو نیاز نماید.

هنگام باز کردن سر کتاب، ریش منحوس بجنباندو اوراد و اذکاری فروخواند تا شیاطین خبیث را از خانه براند و این معجون پدر سوختگی خود را قاضی العجاجات داند.

زنان را بادعائی که دانی آبستن کند و با آب دعا؛ دلهای سر درا گرم نماید؛ زبان بد گویان را به بند و از ته دل بریش مراجعین بخندد.

«مغز سرمگس» و «بیضه‌ی مورچه» دارد و هزاران جن را بخدمت خویش بگمارد، از شهر پریان برایش تحفه‌ها آرندو عرشیان هم ازاو التماس دعا دارند.

گوشت کوب حضرت سیلمان را بخيال خود بقیمتی گزاف خریده و از دیگ آنحضرت قاشقی چشیده؛ اگر باوشک آوری دردم موشت کند و حلقه در گوشت نماید؛

تو بسیری، کیمیاداری و صد من سرب را
 پیش چشم ما طلای ناب احمد میکنی
 این زبانم لالا گریاک تمن بتوشک آورد
 جون مشگت با دعا اورا چو عنتر میکنی!
 هر فقیر بینوا را با دعای خویشن
 مدت یک هفته اربابی توانگر میکنی
 دختر ترشیده را گوئی که گراسکن دهی
 از دعايم آخر اين ماه، شوهر میکنی!
 از دعايت «آش رشته» میشود، «ته چین مرغ»
 «قيمه» رادریکنفس «ريواس» و «كنگر» میکنی
 عقل آهو؟ نعل گربه، ريش يابو، شاخ موش
 با همين ها آسمانها را مسخر میکنی
 تا كه خر در كشور ماهست، اى مشكل گشا
 كيسه و صندوق و جيبيت را پراز ز میکنی
 راستي در حيرتم با آنكه از خر خرتري
 با چه وردی عده اي بد بخت را خر میکنی؟!

موزاریا



برای دوست دیر نم اسپیل بود سعید

سواری !

سواری بروزن « عماری » اطاق محقق و متصر کی را
گویند که در قسمت جلو موتور دارد و بی مدد یا بوسیله بحر کت
در آیدو در هر ساعت فرسنگها راه پیماید .

آنکس که در حرکت دادن این اطاق ، نایاب منابع شتر
است بلا نسبت نامش شوفراست !
در درون اطاقش رادیو و بادبزن است و مبلهای نرمش
آرامگاه مردوزن !

گاه در درونش حاجی آقانی شکم گنده و کثیف نشیند و
زمانی ماه طلعتی لطیف مکان گزینند .
الفرض این اطاق ، گنجینه‌ی رازها و شاهد راز و نیازهاست
هر پریرو که در آن نشیند معدن کبروناز است و در راه
وصالش صدها چاله و دست انداز .

ملا « مدمن الحکما » در کتاب « اسرار الباریه » گوید :
شبی ازلیالی گذارم به تپه های الهیه افتاد ، دیدم ای دادو بیدادی
زیر هر درخت یک سواری ایستاده و نزه غولی لب بر لب
پریرو می نهاده ! در را از داخل بسته اند و بند علاقم از دنیا
و مافیها گسته

از این مناظر چندان نبود که بشمار آید و شرحش چنان
نبود که قارئین را بکار آید .

-۱۹-

قطعه ا

خیل زن و مرد یار غارند همه
 چون تارشود هو، سوارند همه
 گر پرده ز روی کارشان بردارند
 معلوم شود که در چه کارند همه!

الغرض اکثر سواری نشینان مردمی غارت کرند که مال
 بیوه زن و یتیم را بینما برند واژسود این غرماه سواری خرند!

شعر

سلام عا——ی صاحبان السواری!

که افتاده خلقی از ایشان بخواری
 گروهی که گر رازشان فاش گردد

بود مایه خجلت و شرمداری
 گروهی ستمگر که در زندگانی
 ندانند راه وف——ا، رسم یاری

گروهی که از عیش آنzan نباشد
 نصیب ستمدیده جز سوگواری

گروهی که خورده همه مال ملت
 ز مالیه و مالیه چی ف——راری

گروهی که گر فعلشان رابه بینی
 همه زشت خوئی، همه گند کاری

شب و روز، رفتارشان نـا روـاـی
همه وقت، کـرـدـارـشـانـ نـاـبـکـارـی
نـیـاـیدـ اـزـ اـینـ قـوـمـ جـزـمـسـتـ خـفـتنـ
نشـایـدـ اـزـ اـینـ جـمـعـ، جـزـبـادـهـخـوـارـی
نـدـارـنـدـ بـاـكـ اـیـنـ گـرـوـهـ سـتـمـگـرـ
کـهـ مـظـلـومـ هـرـشـبـ کـنـدـآـهـ وزـارـی
کـشـاعـیـ اـگـرـچـشمـ، کـمـترـبـهـ یـینـیـ
یـکـیـ پـارـسـامـرـدـ، اـنـدـرـ «ـسوـارـیـ»



برای دوست هنرشناسم آفای ناصر روانبخش
کارمند بازیگر ملی شعبه‌ی اصفهان



کهنه هر ۱۱

گهنه سرا!

و اما کهنه سرا، عجیب شاعرانی را گویند که چون افعی
سالخورده بر سر خزان و دفاتر ادبیات کهن نشسته و در معرفت
و ادبیات نورا بر روی خویش بسته‌اند.

گویند حرف مرد یک کلام است و سخن بر گذشتگان
تمام. در زمان خاچاطور عرق فروش، باز پیغمبان را بر سریر
میخانه نشانند و در عصر «هوایپما» کاروان را باشتر و محمل بسوی
مقصد برانند.

در دوره اسفالت هنوز زمین را از اشک چشم، گل
هیکنند و در عهد بی‌سیم، باد صبار از بردن پیام بیشمار کسل!
این بیخبران را نشخوار قی کرده‌ی گذشتگان شعار است
وساختن قصیده‌ای مغلق و بی معنی مایه‌ی افتخار.

با قصیده‌ای بلند و فکری کوتاه باستقبال اساتید سلف
شتاً بند و با بضاعت مزجات متکبرانه سبیل خویش بتاً بند که
منم آنکه در یک قصیده‌ی دویست بیتی هفت‌صد درخت آورده‌ام و
در هر بیت صد بار، دریا و صحراء و آهو و صیاد را بیک ریسمان
در بند کرده‌ام.

در این زمان که هر طرف ماهر وئی طناز چون کبک می‌خرامد
ومینازد و با بدنسی نیمه عریان آب دردهان پیرو جوان میاندازد،
این بیچاره شاعر، بمعشوق می‌گوید که نقاب از رخ براندازد.
بگمان خویش با قصیده‌ی تهوع انگیزش کمر غول را شکسته
و با مغز خشکش دست خاقانی و منوچهری را از پشت بسته.

صاحب کتاب مستطاب الاراجیف گوید که نه سرائی را
میشناسم که در جمود، دست سنک را از پشت بسته و درر کود،
در کورد کوه راشکسته!

جز مشتی لغات نامانوس و مطنطن از برندارد وغیر از
«صرف میر» و «عوامل ملام محسن» سرمایه‌ی دیگر نه!
بادست خویش زید را بآما عمر و بجهنمگ آنداخته و بی
سبب عمر و بیگناه را متعددی شذاخته!

با این سواد انده، خویش را استاد میخواند و در شعرو.
شاعری ادبی نقاد میداند.

سبیلی چون جار و برپشت لب نهاده و آنچنان شق و رق
نشسته که گوئی عصا قورت داده!

این آقای «بیس الشعرا» سالها و ماهها میگذرد تا
قصیده‌ای میسراید و باهن و تلب بخواندن آن لب میگشاید.
سخن او گاه «بهاریه» است، گاه «خرانیه» و زمانی
«ماده تاریخ» است و «مرثیه»!

قوافی «کسیب!» و «ظنیب!» و «اریب!» و «صیب!» را از
کتاب لفت بر صفحه‌ای سفید مینویسد و بمناسبت هر یک بیتی
میگوید تا قصیده‌ای شود و منظورش اینست که شنوندگان بسر
سلط او به لغات بی برنده و ناز و افاده‌اش را با جان و دل بخرنند!
از هفتاد «سره» و سی قمری، هشتاد چنار و پنجاه ببل!

صد هاخیری و ختمی و بستان افزرو شنبه‌ید و هزار زهر مار دیگر
«بهاریه» میسازد و با این لاطائلات نشخوار شده بخویش همی
نازد.

در حالیکه هنوز رنگ «بستان افروز» را ندیده و آوای

قری مادر مرده را نشنیده !

همواره زلف معشوق را به بنشه و چشمش را به نرگس
شهلا تشبیه میکند ولی به سکه‌ی نامردانه اش سوگند هنوز
نمیداند بنشه چیست و نرگس شهلا دختر عمومی کیست !
القصه الاغ لنگ طبع خویش را در جاده‌ی کهنه سرانی
میراند و از شنیدن سخن تو پنجه در گوش می‌چپاند .

قصیده !

اید وست بگو شاعرک کهنه سرا را
از کهنه دگر دست بدارید خدا را
از «سر» مگوئید دل خلق بهم خورد
از لطف بیندید در «آب بقا» را
بابودن صد «شیبر» دگر مشک خطا چیست
بیچاره ! از این پس مسیر راه خطا را :
«بی‌سیم» بود پیک شتابنده‌ی این عصر
انصاف بده خسته مکن «باد صبا» را
آسفالت‌شده‌ر گذر و کوی که‌از اشک
پر گل نکنی کوچه‌ی آن ماه لقارا :
امروز کجاذف نگاری شب یلداست ؟
مشاطه بریده ست به قیچی شب هارا !

امروز سفر با شترو بانگ جرس نیست
طیاره‌ی غیران سپرد راه هوا را ؟
امروز که هر گوشه دو صد خم عرق هست
کی معتکف دیر مغان کرده شمارا ؟
از مغبچه و پیر مغان هیچ اثر نیست
از گارسن کافه بخواهید غذا را ؟
هنگامه‌ی بر قست کجا شمع فروزند ؟
در خانه می‌فروز چراغ قدم‌ما را
پیراهن توری ببر ماهر خانست
کم گوی که: ای مه بگشا بند قبارا !
کی بر دخ معشوقه‌ی این عصر تقابست ؟
کرد است گلندام تو عریان سرو پارا
بدبختی تو زاده‌ی افسردگی تست
بیهوده گنهکار مخوان ارض و سما را
از اشترا و از محمول و ناقوس حذر کن
با «بنز» بهر جا که دلت خواست سفر کن !



ڙن !

زن!

زن بروزن «من!» اعجوبهای را گویند که پوستی لطیف
وجسمی ضعیف دارد ، مرحله‌ی دوشیزگی را پشت سر نهاده و
آغوش خود را باستقبال شوهر گشاده !
هیچ دانشمندی این موجود عجیب‌الخلقه را نشناخته و
هر محقق و روانشناس در برابر معرفت او لنك‌انداخته !
گهی بر طارم اعلی نشیند و زمانی تا پشت پای خود نبینند !
روزی چون عقا بی تیز پر بر فراز کهکشان است و دیگر روز چون
گنجشکی پرشکسته ، بی باوناتوان !
ساده‌تر آنکه این عنصر ناقلا ، کارش بی حساب است و تصمیم
واراده‌اش درشتاب !

امروز در راه مردی جان می‌بازد و فردا باسر ، بچاهش
می‌اندازد . نه کانون و فاست و نه کان‌جفا ، کارش حساب ندارد ، و علم
زن‌شناسی کتاب ندارد !

اگر بخواهد ، مردرا سعادتمند می‌کند و اگر اراده کند
بیچاره و مستمندش می‌سازد !

روزی در دامن جوانی زیباروی می‌آویزد و روز دیگر از
دامن او با آغوش مردی غول‌آسا می‌گریزد .

هر که گوید این جنبده‌ی یک سردوگوش را شناخته بتحقیق
قافیه را باخته !

محققین از شناختن او بجان آمدند و زن‌شناسان عالم از
معرفتش به امان .

معلوم نیست که از چه چیز متنفر است و از چه خدمت مشکر
هر که گوید که زن فلان چیز را دوست دارد خطای گفته و
هر کس ادعا کند که زن از فلان صفت بیزار است ناروا فرموده :
خوی او لحظه به لحظه در تغییر است و عقیده ای او هر آن،
ذوال پذیر.

گاه دلباخته شهرت است و زمانی علاقمند تروت، لحظه ای
دلداده جوانی دانشمند و زیباست و ساعتی شیدای احمقی آبله
روی و نایینا !

این موجود ناشناخته هم عاشق شهرت است هم نیست، هم واله
ثروت است هم نیست !

هر چه رایند هم میخواهد و هم نمیخواهد !
زمانی بی زبان و بی دست و پاست و گاه ارقه ای بی شرم
و بی حیا !

لسانش مر در اجاده میکند و بدز بانیش زندگی را «وارو»
میسازد .

صاحب الراجیف گوید که روزی کتاب «حیل النساء»
تألیف ملا پنچر الدین سمرقندی را مطالعه همیکردم ، در آنجا
این سطور بی شعور ! از نظر کیمیا اثرم ! گذشت که نوشته بود :
زنی ماهر و روی رادر بغداد دیدم که دست در دامن خر کچی
بدقیافه ای زده و فریاد میکند که ای : سورو و انم و ای آفت جانم
مرا بزرگی بستان تا جان قربان نکنم :

از این منظره شکفتم آمد که یال للعجب این سیمین تن شکر
دهن را با خر کچی خر گردن چه مرا فقت است و خر منی لطافت را
بامعدنی کشافت چه موافق ؟

پیش رفتم و از راهگذری جویای حالش شدم گفت : من هم
 بکار این زن حیرانم و این راز عجیب را نمیدانم، زیرا او همسر جوانی
 گلر خسار و پولدار است و آن جوان بیچاره در برابر این زن
 مکاره سرشک از دیده همی باشد و بر پایش بوسه همیزند ولی این
 سلیطه از چنین شوهری در فرار است و برای خر کچی بیر بخت یافرادر .
 این داستان را در اینجا آوردم تا بدانی که حال اغلب
 زنان بر همین منوال است و شناختن این معمای لاینجل محال، و
 هر که گوید من زن را شناخته ام احمقی خام است و بیچاره ای عوام
 کالانعام .

شعر ۸

زن چه باشد ؟ نابکاری حیله ساز !
 زن که باشد ؟ ناقلائی حقه باز !
 چیست زن ؟ کنز هوی کان هوس
 کیست زن ؟ بر شهد شهوت هامگس
 زن مکو دریای راز مرد هاست
 مرجع راز و نیاز مرد هاست
 جسم لو کوچک ولی روحش کمیر
 حقه بازی بی عدیل و بی نظر
 « یکدهان خواهم به پهنای فلك »
 تا بگویم وصف زن را یک به یک

زن «ضعیفه» نیست زن ازاقویاست
زن ، قوی تر از تمام مرد هاست!
زن چه باشد ؟ آشنایی نا شناس
هر زمان پیدا شود در يك لباس
یکزمان گردد نکو تر از ملک
پا گذارد از بلندی بر فلك
میشود کان وفا ، کانون مهر
قلب او رخشان تر از قلب سپهر
سینه اش آرام می بخشد به ما
با محبت، کام می بخشد به ما
دامنش از برک نسرین نرم تر
بوسه اش از جان شیرین گرم تر
میگشاید از وفا آغوش را
میرباید از سر ما هوش را
همچو گل شاداب و خوشرو میشود
چشم خاموشش سخنکو میشود
مینهد بر سینه ، نازت می کند
همچو گل با خنده ، بازت میکند

سینه‌ی او میشود نسرین تو
شیب پستان های او بالین تو
گر بخواهد زن، به تو جان میدهد
هر چه میخواهد دلت، آن میدهد
وای از آن دم گر که زن پستی کند
باده‌ی پستی خورد، هستی کند
اندر آن دم میشود دریای قهر
میچکاند در گل‌وی مرد، زهر
چشم او کانون آتش میشود
از نگاهش، دل هشوش میشود
سخت اندر حیرتم کاین جنس زن
گه فرشته باشد و گه اهرمن
گر بگویم او فرشته نیست، هست
باملك، خویش سر شته نیست، هست
ور بگویم دیوسیرت هست، نیست
او وجودی بی بصیرت هست، نیست
من که حیرانم از این جنس دو پا
در تحریر مانده ام، وا حیرتا!

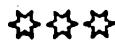
من که باشم ؟ سر بسر مدهوش او
دوستدار گرمی آغوش او
هر چه باشد زن ، خریدارش منم
عاشق و شیدای دیدارش منم
من فدای هرچه از جنس زنست !
آنکه جشم هست او شیر افکن است
زن، بدش، خوب است و خوبش خوبتر
زن بود از جان من محبوب تر
کاش بودم تکمه‌ی پی-راهنش
یاچو « گردن بند » اندر گردنش
کاش بودم بالش زیر سرش
تا ببیویم موی چون نیلوفرش
سر نهد در دامنم ، لوسش کنم
با هزاران آرزو بوسش کنم
لوسی زن دل ز مردان هیبرد
می فروشد عشه و جان میخرد
تا به جسم نا توانم روح هست
زن پرستم، زن پرستم، زن پرست!



با جناب !

با جناق!

... و با جناق بروزن (آش داغ!) در لغت، دو کس را گویند
که دو خواهر را بز نی بستانند و بعجله‌ی زفاف بکشانند و هنوز
بر محققان نامعلوم است که چرا دو با جناق باهم نسازند و هر گز
نرد دوستی نبازند.



به به از آن زن که بی خواهر بود
چنین زن معدن‌گوهر بود!
همسر بی خواهر و تنها و طاق
شوهری دارد بدون با جناق!

قومی «با جناق» را همپاچه گویند و این قوم در بلدان
خارج از مرکز باشند و اینان پدر و مادر را بمنزله‌ی خشتک
شلوار دانند و دو دختر را دو پاچه‌ی شلوار خوانند و ازدواج آندو
خواهر کسانی هستند که پای خود را دو دو پاچه‌ی یک شلوار کرده‌اند!

پیشتر!

اجناقا! ما و تو بی گفتگو
هر دو نفر هستیم و یار ما چه‌ایم!
گرچه ما شلوار مان از هم جداست
لیک بیشک هر دو تا همپاچه‌ایم!

ملامش معالحکماء گوید در ایام جوانی چنانکه افتاد و
دانی! مر امر غدل بدام مشکموئی افتاد و وصال یار را جز «ازدواج»

شرعی گزیر نبودی، ناگزیر دست ارادت بامید و صلت بدر گاه
دخترک دراز و در دل رابرویش باز کردم. دخترک هم بگوشی
ابروی من دل سپرد و بموقعت والدینش بعجالهی نکاحم در آمد.

ولی چون هرنوشی را نیشی جانگزاست و هر شهدی را
زهری بیدواست، مردی احمق و سفیه، که در سوق قماش فروشان
صاحب دکه‌ای بود، خواهر بزرگتر معشوقه‌ی مرا بزنی داشت
و خود را «باجناق» من معرفی میکرد.

دیدن رویش را کفاره لازم بود و صورت ظاهر، خبیث طینت
و حمق ذاتیش را بخوبی مینمود.

از همان آغاز، چون مرا بجمال و کمال بر تراز خود دید
در میان چرت پدر دختر دوید که این پسر چنین است و چنان است،
فلان است و بهمان است ولی بیچاره مشت بر سندان و پف نم
بر «...» همیزد، همه بر یشش خنده دند و لاطا نلاش را نپسندیدند
چون بر حсадتش و قوف داشتند، مقالش را سفاهت انگاشتند.
عاقبت چون سگی تیر خورد، راه خود در پیش گرفت و مرا اوصال
میسر شد و او هنوز بر کمال رشك میبرد و در باطن پیراهن
راحت را بر تن میدارد.

شهر ۸

بهر جا بر زبان بگذشت نام باجناق من
همه بودند بد بین بر مرام باجناق من
حسادت میکشد آخر بسختی باجناقم را
به محنت بگذرد هر صبح و شام باجناق من

نگوید بی‌تمنا یک سخن با اهل دل، زیرا
دهد بوی گدائی هر سلام با جناق من
دلش خونین شود از رشک گر بهتر ز خود بیند
دمادم خون دل باشد بجام با جناق من
هر احیف است نامش رادر اینجا بر ملاسازم
بروی سنک باید کند، نام با جناق من!





نازه بدوران رسیده

تازه بدوران رسیده

و اما تازه بدوران رسیده، جماعتی را گویند که چند صباحی
بنوائی و چند روزی بجایی بر سند و با پشت هم اندازی و سرقت و
حقه بازی مالی گردآورند، یا از طرق نامشروع اموال کسان
را بغارت برند و آنگاه از مررت بهوا پرند که این مال، مال
حلال است و در آن نهوز راست، نه وبال!

این قوم، چون تازه به چند رغاز رسیده اند و اعتبار و شوکت
ثروتمندان را ندیده اند دائمًا از ثروت خویش دم زنند و پیوسته
دیگر خود پرستی را هم زنند.

شیوه‌ی این طایفه خود پسندی و از خود رضائیست و حال
آنکه تمام ثروت شان علاج گدائیست.

اگر کتاب فامیل این قوم، یک ورق بعقب بخورد مایه رسوانی
است و خواهی دید که جدشان مشغول گدائیست!
مثلابدرش در یکی از دهات کاشان گذاشده و مادرش در
تلاش مرغ دزدی دور کوچه‌ها بوده!

حضرت شیخ هویج الفصحاء در کتاب «احوال البدن»
صفحه‌ی صد و پانزده میفرماید:

حسن لاتی رادر کاشان می‌شناختم که کارش به «جیب بری»
و «سرقت» می‌گذشت و روزگاری بدست زندان سپرده شد و
بس از چند سال عزم تهران کرد، بعد از طی مراحل و قطع منازل
بمر کز رسید و در خانه‌ای مخروبه‌ای مسکن گزید، در خانه‌اش نه
آب بود و نه آبادانی نه گلبانک مسلمانی

از قضاروzi گذارش بیازار افتاد و با مردی عبا فروش
چانه اش گرم شد و با استغاثه و تضرع شمه‌ای از اوضاع رقت بار
خویش با او در میان نهاد.

مردک عبا فروش داش سخت بر حالا و بسوخت و چند عبا
بدو امانت داد و «حسن» آن عبا هارا فروخت و کم کم برای
خود اعتباری اندوخت تا نظر عبا فروش را جلب کرد. یکی از
روزها تعداد کثیری عبا از از گرفت و فروخت و بولش را بجیب
زد و فرار را برقرار ترجیح داد و پس از چند سال از آن بول
سکونی در همان بازار گرفت و بزدو بند و کلاه برداری مشغول
شد تا کم کم کارش رونق گرفت و صاحب خانه‌ای شد.

قطعه!

مدتی از مال مردم برد و خورد
تا میان مالداران جاگرفت
مال زید و عمرو را بـالا کشید
تا که کم کار او بـالا گرفت
الفصه پس از چندی بزیارت خانه خدا شتافت و طولی
نکشید که دست انتقام او را بمرض سل دچار کردو جانش بجان
آفرین تسلیم شد.

پس از پدر، پسر «ولد حلاش!» با چند برادر کور و کچل
دیگر بمال پدر رسیدند و چون مالی بعض خویش ندیده بودند

کمان کردند که گنج قارون نصیب شان شده یاد فینه های حضرت
سلیمان را بچنگ آورده اند.

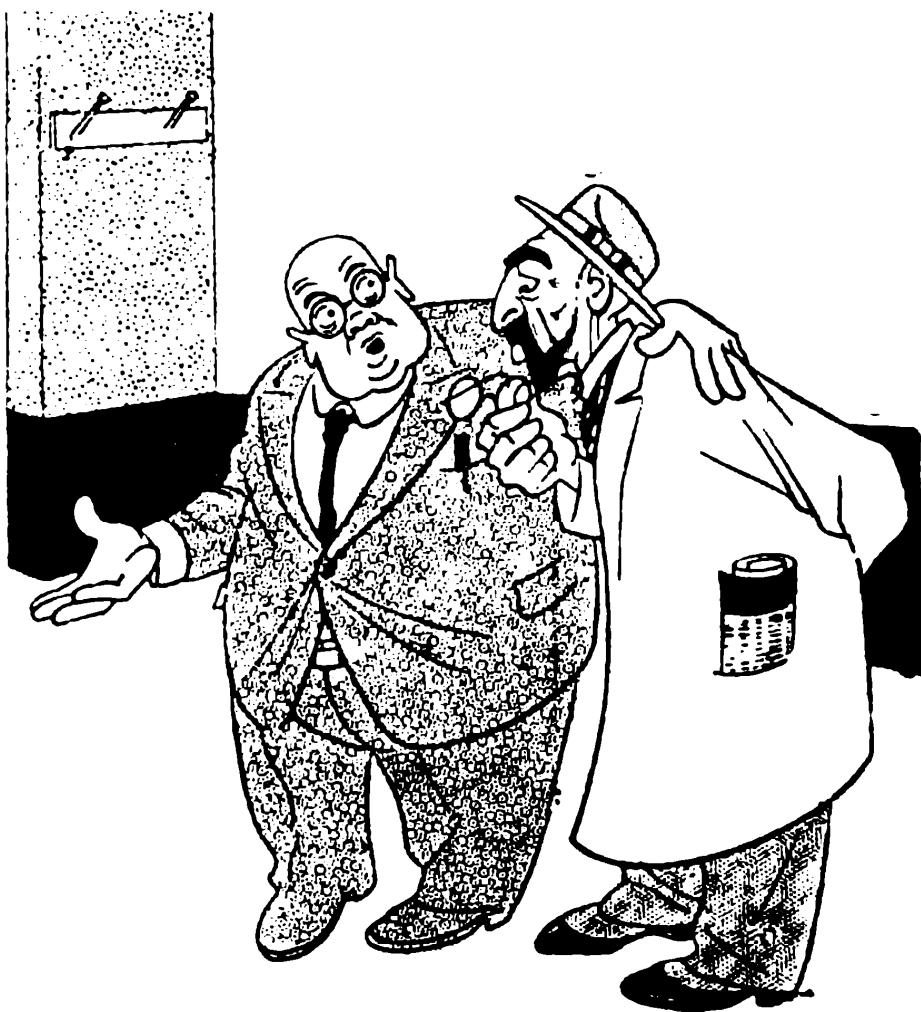
از این زمان بود که بیچارگی های پدر و اعمال غیر حسن و
حرمت مالش را فراموش کردند و غافل از این ماجرا، خویش
را مالدار خواندند و همه جا بادرآستین ازداختند که ما چنینیم و
چنانیم و فلانیم و بهمانیم، در حالیکه تمام اموالشان چاشت بلکه
بنگی بود و اگر مال پدر را بین چندین برادر تقسیم میکردند
ارنشان کفاف نمیداد که مستراح نرو تمدنی را تعمیر کنند

شعر!

چه چیزها که بچشم در این جهان دیدم
چه رنجها که در این تیره خاکدان دیدم
چه روزها که دو صد «پوتیاک» همچو عروس
به زیر پای دو صد بچه ساربان دیدم
درین پلید جماعت که مایهی ننگند
هزار رنگ و دو صد روی و صد زبان دیدم
ز ظلم بیحد این فرقه خبیث و پلید
چه دستها که به نفرین برآسمان دیدم
هزار لعن خدا و هزار نفرین باد
بر آن جماعت پستی که مسلکش این باد!

در این هفتار حاجیان پرهیزگار و با ایمان
که کارشان خدمت بردم است و هفتار و
کردارشان از آلدگیها بدور است منظور
من نیستند زیرا رفق بخانه خدا فریضه
دینیست .

منظور من در این مقاله روی ظاهر
ساز و حقه باز ند که بدین تعدادشان
در میان ماکم نیست .



حاجی !

حاجی !

حاجی بر وزن « باجی » موجود عجیب الخلقه ایست
که غارت خلق پیشه سازد و دل ایتمام و مساکین بگدازد
حاجی راهیکلمیست بیقواره و تسبیحی دردست برای استخاره
سرش کچل و نخ نماست و مشکمش چون طبلی بزرگ و پر
صدای - پشت گردنش پر از چربیست و دینش بدتر از کفار
حربی

پایش کوتاهست و قلبش سیاه ، فعلش کناه است و عملش
تباه - موجود بست بی ادب و وجودی حمالة الحطب

قطعه !

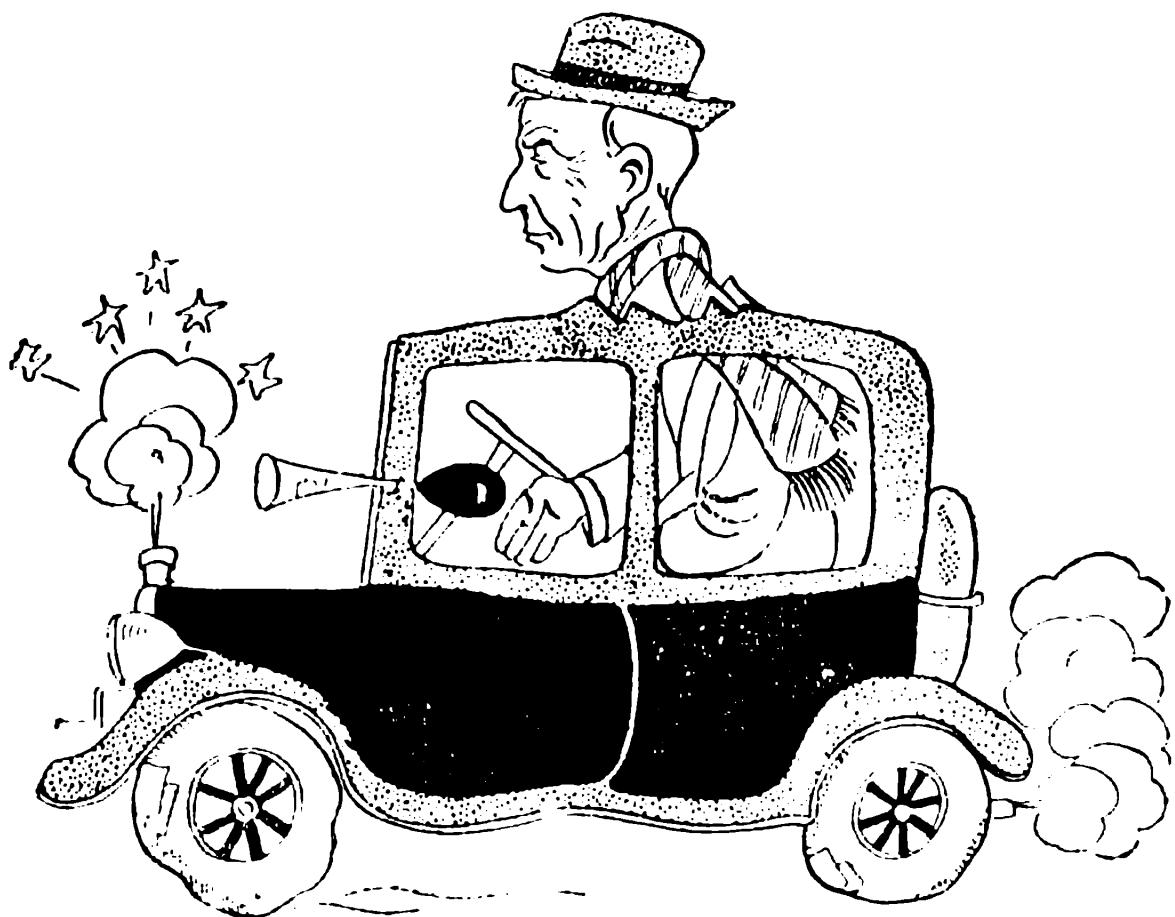
از این حاجی حذر کن دین ندارد
مخواه آئین از او کائین ندارد
میان آید اگر پای زر و سیم
برایش هؤمن و بیدین ندارد
خدا و مذهب او اسکناس است
خدا و مذهبی جز این ندارد
این سرطانهای اجتماعی را از جوانی این آرزوست
که بزیارت خانه خداروند و جناب « فخرالحاج » شوند . ولی
منظورشان خدا نیست و اجتماع را بدتر از آنان بلا ، نه !

نماز را برای فریب مردم خوانند و اسکناس را رازق
حقیقی دانند
اینان درخلوت می نوشند و درجلوت زهد فروشنند .
سر تا پا آلوده و زشتند و با اینهمه در انتظار حوریان
بهشتند ! مجسمه‌ی جنایتند و محور خیانت
روزوشب درپی گرد کردن مالند و بی داشتن مال، یکپارچه
حملند .
این فرقه‌ی سر باز، پرخورند و کم کار، و بیعرضه و سرمایه
دار، و قنا ربنا عذاب النار .

شعر !

حاجی آقاست همچو دیو رجیم
ظالم و دلسيـاه و رذل و لئیم
صد هزاران خیـال می بـافد
تـا رسـد بر هـمهـام ابراهیـم * * *
نیست در جنس او سلامت نفس
مغز او بی خبر ذوق سلیم
ذکر او یا محمد است و علی
دل او غافل از خدای علیم

خدعه‌ها مکرها خیانت‌ها
اندرین قوم دیده‌ام ز قدیم
 فعلشان : « هرچهشد بجیب بزن ! »
 قولشان : « چاکر شما هستیم ! »
 ظاهراً معتقد بروز حساب
 باطن‌آ منکر خدای کریم
 در گریزند از نواب صغیر
 غرقه هستند در گناه عظیم
 وردستان حور و کوثر و فردوس
 فعلشان در خور عذاب حجیم
 همه شب در هوای سور زدن
 همه جویای مجلس ترحیم
 قالی از بهر خویش میخواهند
 از برای فقیر ، کنه گلیم
 کی رسد او بشاهراه نجات
 بر محمد و آل او صدوات



بنز !

بنز !

و اما «بنز» به لسان «ژرمن!» آلت نقاله‌ای را
گویند که ابناء بشر را از مکانی به مکان دیگر انتقال دهد
وعوام کلانعام آنرا «اتولمیبن» خوانند!
این وسیله را اطاقی شکیل است و ظاهری جمیل.

بهنگام حرکت عده‌ای در آن ایستاده و از تکانهای
شدیدش جان ناقابل بر کف نهاده، و قومی در آن نشسته و
از فشار زیاد جناق سینه‌شان شکسته. چون امواج خروشان در ریا
هر مسافر را بسوئی پرتاپ کند و دوغ را در شکم آنان کرده
نماید.

در چنین زندان متحرک زن حامله از تکان زلزله مانندش
بزاید و نوزاد رسیده از میله‌های آهنینش یا جان ناز نین و داع
نماید!

شعر!

این بنز بهر مردم ایران زمین، بلاست
این بنز نیست حاصل رنج من و شماست
این بنز نیست قبر گروهی مسافر است
این بنز نیست هرگز توابوت زنده هاست

این آهن شکسته‌ی سوقات «زرمون» است
این بنز آنچه میبرد از دست ماطلاست
ستخوان آنکسیکه قدم مینهد در آن
وقت پیاده گشتن محتاج مو می‌است
هر کس ز جهل پای نهد بر رکاب آن
از دردناله دارد و کارش خدا خداست
این رنج و این شکنجه که دیدست در جهان؟
وین رویهم سوار شدن تحفه کجاست؟
شاگرد راننده هر چه بتواند مسافر در آن بچیاند تا
مالک طماع نفعی بیشمار در شکم کار خورده بپیاند.
القصه هر که را کبچنین مر کوبی باشد جانش در خطر
است و خونش در هدر.

قصیلده!

ز بنز دمبدم رود بر آسمان هوارها
برآید از مسافران بروز و شب دمارها
برو باستکاهها، بین میان راهها
ز دل کشند آها، پیاده‌ها سوارها

مسافران بیک هدف، بلیطشان بود بکف
تمام مانده توی صف، برنج انتظارها
ستاده بس ضعیف‌ها، سلیطه‌ها عفیف‌ها
ردیف در ردیف‌ها، قطار در قطارها
ستاده زاهد تقی، به پیش کافر شقی
فقیه ورند و متقی، نهاده نه صد هزاره-۱
هر آنکه پانهد در آن بود مدام در فغان
شود چو مومن استخوان زشدت فشارها
ز هر طرف خروش باود ز جنب و جوشها
ز خیل کهنه-۴ پوشها ز جمع نونوارها
یکی یکی دو تادو تا، ستاده روی پله‌ها
کنند هی سر و صدا، گروه بچه دارها
هنوز ره نکرده طی، بنا گهان کنند قی
ز بسکه خورده‌اندمی، گروه می‌گسارها
ز بس کند چو مرغ حق، میان ره تلق تلق
خورد بمیله دق و دق، سری ذشیر خوارها

-۵۱-

اگر کسی بودسمین، درشت هیکل و بطن
بدون شک بود، غمین ذیم انفجارها
مسافران مبتلا، فتاده‌اند در بلا
نهند روی هم طلا، گروه پولدارها



مشقی !

عشق!

واما عشق در لغت علاقه‌ی بسیار ومحبت بیشمار را گویند
واهل بخیه‌را عقیدت براینست که این لفت از «عشقه» گرفته
شده و «عشقه» گیاه سبزی است که بر گیاه دیگر پیچد و
آنرا خشک کند زیرا عشق هم، بروح و روان عاشق پیچد و
سر انجام کالبدش راضعیف کند و جسمش را نحیف.

قطعه!

عشق، گر با وصل دمسازت کند
میشوی از بوی آن همسنک مشگ
ور بهجرانت گرفتار آورد
ماه اول میشوی چون چوب خشگ!
و اما شیخ الا فاضل واستاد الکامل ابوعلی سینا فرموده
است:

«العشق مرض سوداوی، تنقص بالسفر و الجماع و
نزداد بالرقص والسماع» یعنی عشق مرضی است که مسافرت
ومقاربت از شدت‌ش میکاهد و رامشگری و خنیاگری بر قدر تشد
میافزاید.

پس عاشقان را ضرور است که رخت سفر بربندند یادر
در بستری ب Maher وئی به بیوندنند. بیشتر اوقات در سفر باشند و از
رقص و خنیاگری بر حذر

جمی گویند درد بی عشقی بدترین دردهاست و قومی
عقیده مندند که عشق بلای جان زنها و مردها
مولانا قاسم الدین جوادالعشاق در کتاب «اشکاف
العاشقین» گوید که : مرا سالها اتفاق عاشقی افتاد و شعله‌ی
جواله‌ی عشق خانمی، خانم‌ام را بر باد داد .
هر شب آهی سینه سوزاز دل پیغیز بر میکشیدم و هر
روز آتشی جان افروز بر جان میخربیدم .
تا آنکه یار قادر آغوشم کرد و حلقة اسارت در گوشم !
داد هجران را از وصالش گرفتم و حظ اوفر از جمالش
بردم . ولی چون چند ماهی بسر آمد آن‌ماه در نظرم نور نداشت
وهم آغوشیش لذت معاشقه‌ی از دور ، نه !
روزی سر بزانوی تفکر گذاشت و خاطرات ماضی را در
مغز انباشت . آنگه که از این حالت باز آمدم با خود گفتم :
عشق خوبست بشرط آنکه پای وصال در میان نباشد .

مثنوی !

نشاط انگیز و ماتم زائی ای عشق !
عجب رسوا کن و رسوا ای عشق !
اگر دستت بـکامی جرعه دیزد
بیفتدهست و دیگر بر نخیزد

ترا يك فن نباشد ذو فتواني
بلاي عقل و مبنائي جنواني
ز تو در چشم، ديوی حور گردد
سياهي در نظرها نور گردد
توئي زيبا کن هر زشت روئي
ز تو شکر شکن هر ياده گوئي
توليلی را بشهرت طاق کردي
ز خوبی شهره آفاق کردي
اگر بر او نمک دادی تو دادی
بدو خوی ملک دادی تو دادی
لبش خوشنگ اگر کردي تو کردي
دلش راستنگ اگر کردي تو کردي
به از ليلی فراوان بود در شهر
تو او را کردهای جانانه دهر
تو مجنون را شهر افسانه کردي
ز هجران زنی ديوانه کردي

تو او را ناله و اندوه دادی
ز محنث سر بدشت و کوه دادی
چه دلهائی ز تو دریای خون است
چه سرها از تو صحرای جنون است
به «شیرین» دلستانی باد دادی
وزان، فرهاد را برباد دادی
سر و جان و دلش جای جنون شد
کراں کوهی ز عشقش «یستون» شد
در آخر جانستانی پیشه کردی
سرش را آشنا با تیشه کردی
ز «شیرین» تلغی کردی کام «فرهاد»
بلند آوازه کردی نام فرهاد
یکی را بر مراد دل رسانی
یکی را در غم و حسرت نشانی
یکی را همچو مشعل بر فروزی
میان شعلهها جانش بسوزی

خواش آنکس که جانش از تو سوزد

چو شمعی پای تا سر بر فروزد

خواش اعشق و خواش ناکامی عشق

خواش رسوائی و بد نامی عشق

خواش بر جان من هر شام و هر روز

همه درد و همه داغ و همه سوز

خواش عاشق شدن اما جدا ائی

خواش اعشق و نوای بینوائی

خواش در سوز عشقی سوختنها

میان شعله اش افروختنها

چو عاشق از نگارش کام گیرد

چراغ آرزو هایش بمی گرد

اگر میداد لیلی کام مجذون

کجا مشهود ماندی نام مجذون؟

هزاران دل بحسرت خون شد از عشق

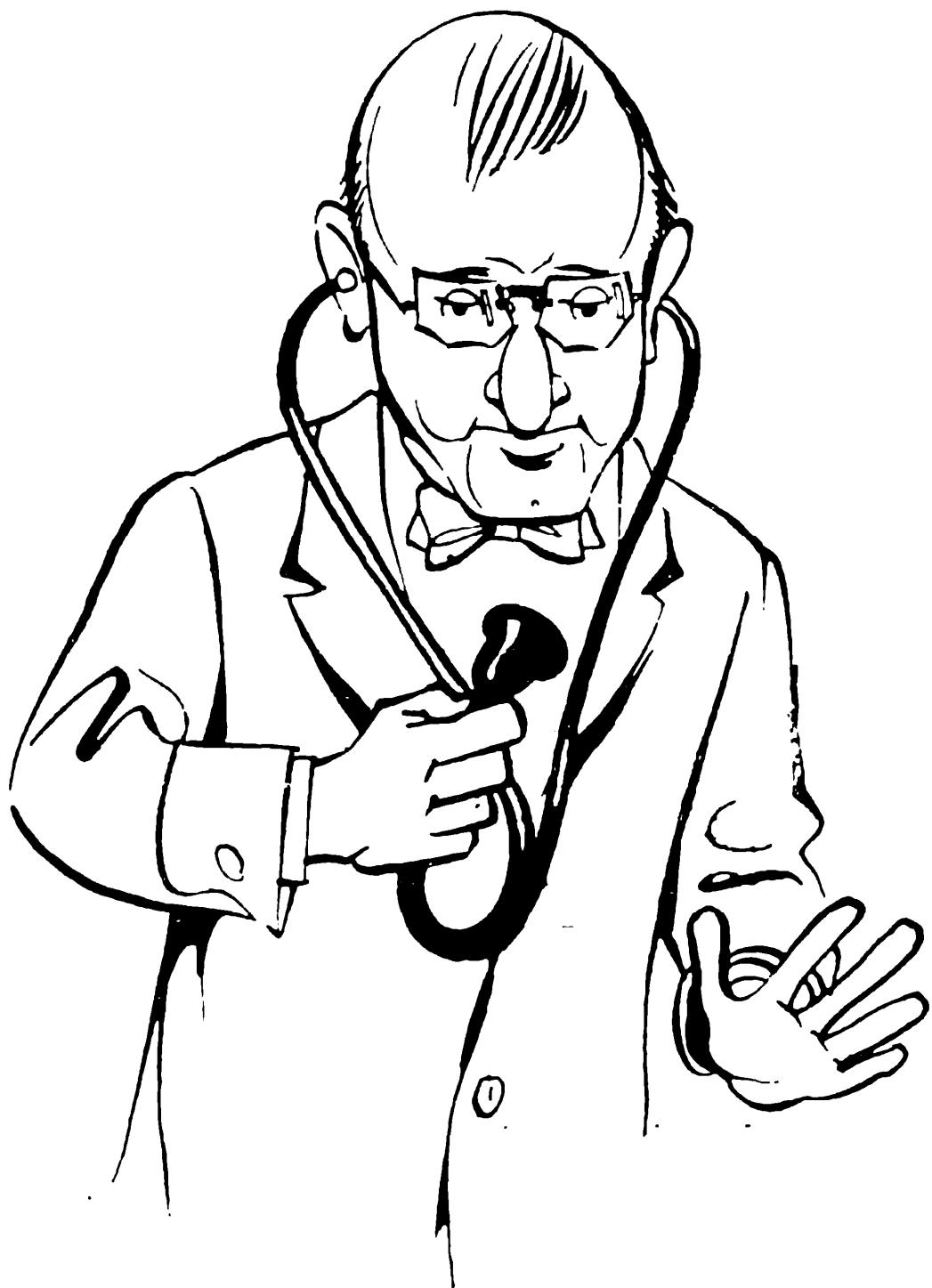
یکی در این میان مجذون شد از عشق

-۵۹-

دراين آتش هر آنكس بيشتر سوخت
چراغش در جهان بهتر برافروخت
نواي عاشقان در بينوايیست
بقاي عشق و عاشق در جدايیست



-٦١-



طيب!

البته پرشگان دانشمند و اطباء نیک نفس و
ارجمند در کشور ما فراوانند و همیشه مورد
احترام جامعه هستند ولی ناتم طبع و پستی
جماعتی را که در لباس طبابت در آمده اند
نمیتوان چشم پوشی کرد
در این قسمت مراد هن دسته اخیر میباشد

طیب !

طیب بروزن «فریب» در این زمان نام قاتل مجاز است که
با حضرت عزرائيل در گرفتن جان آدمیان تشریک مساعی نماید
و به طرفة العین جان ناقابل آدمیان را بر باید
اینان جماعت آدمکشانند که با موازین قانونی مردم را
به «مسکر آباد» کشانند !
جمعی کویند جنایت این طایفه غیر قابل تعقیب است زیرا
هر چه باشد نامشان طیب است
جماعتی از این قوم با سازندگان دارو «کاوندی ! » نمایند
و هر چه آنان سازند اینان بستایند .
این تنک طبییان از داروسازان حق و حساب ستانند و یهاران
بینوا همچنان در آه و ناله بمانند

بیت

گر طبیبانه بیائی بسر بالینم
بدو عالم ندهی منصب قصابی را
آب کامرا بنام ویتامین «کا» به بیمار بخورانندو بد بخت را
برای نسخه دیگر به مطب کشانند
الغرض کارشان با داروسازان سوداست و بیمار بینوا از
ستمshan بی پا
لقمان حکیم با پسر همیگفت که ای جان پدر بهترین کارها
طبابت است، زیرا اگر بیمار را از پادر آوری مردم گویند
اجلس فراد سیده و اگر شفایش دهی، گویند کسی مانند تو
طبیب ندیده.

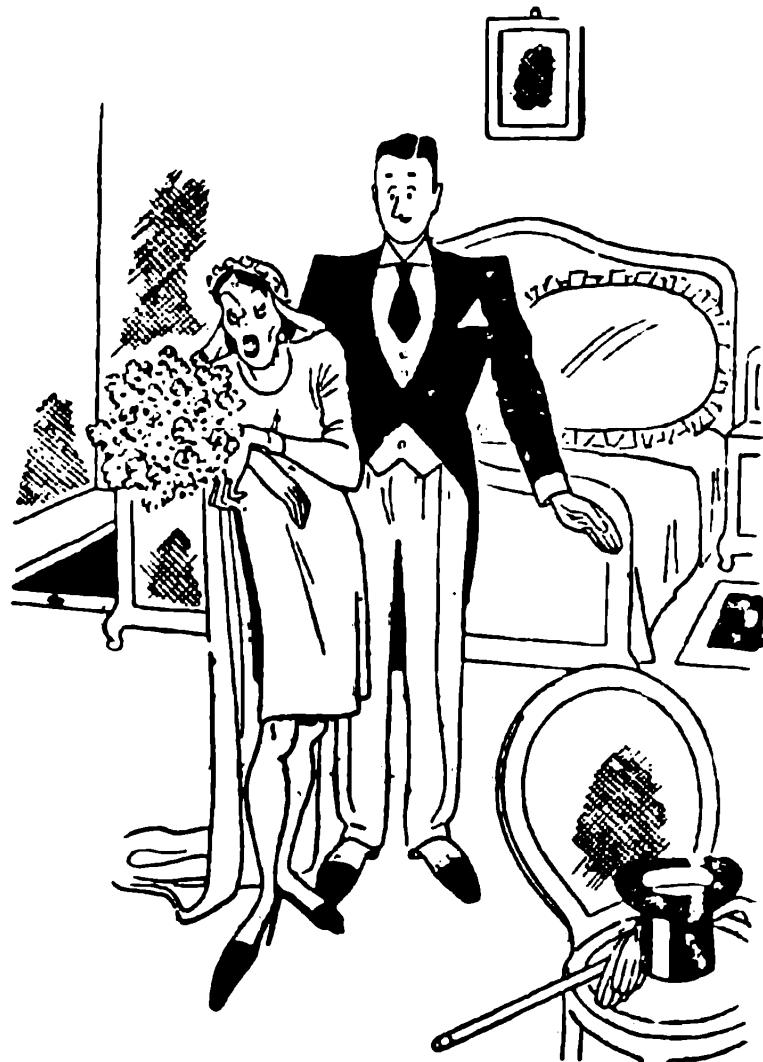
جان کلام در هر هزار طبیب دو نفر عیسوی‌هاش و مابقی
آدم‌کش هستند.

شعر!

دکترا! ذم تو گویم که تو هم قاتل‌ماهی
قاتل‌ماهی و آقای حکیم الحکماء
کی بلا دور کنی از تن بیمار نحیفی
که تو بر جسم ضعیف همه خلق بلاهی

تو طبیبی ؟ تو عجیبی ، تو فریبی ، تو مهیبی
تو نماینده مرگی تو سزاوار فنایی
همه حمقی و جنونی همه جرمی و فسادی
همه ظلمی و سیزی ، همه جوری و جفایی
نتوان شبه توجیتن که تودرقتل زرنگی
نتوان مدح تو گفتن که توازن فهم جدائی
تو دواهای مریضان بدداخانه فروشی
تو طبیبی ؟ نه بهو الله در این شهر کدائی
تو کجا فکر مریضی که بدنبال ریالی
تو چرا شرم نداری که بذدی زدوائی ؟!
تو یک چشم زدن قاتل یک فوج مریضی
الحق ای دکتر ناشی ملک الموت خدائی
ملک الموت بود حلقه بکوشت بغلامی
پیش صدها ملک الموت تو انگشت نمائی
بهر بیمار فقیری که زرد و سیم ندارد
اندرین ملک نباشد نه دوائی نه غذائی

ما در اميد شفائيم و تو آماده قتلی
ما كجائيم ايادكتر ناشي تو كجائي؟
دست و پاگربزند پيش تو بيمار، بر ايش
نگذاري زسر لطف، نهدستي ونه پائى
گر كه بيمار فقير است، برانى زدر خود
نيست در ملك وجود تونه جودي نه سخائي
دل تو سخت تراز آهن و سنگست و نداري
نه جوان مردي و انصاف نه شرمي، نه حيائي
لب و دندان «سهيلى» همه تو بيخ تو گويد
مگر از «نسخه گرفتن» بودش روی رهائى!



زفاف !

زفاف !

.... واما «زفاف» بر وزن «مصادف» آنچنان شبی را
گویند که دو طالب و مطلوب و دو محب و محبوب دست در کمر کنند
واند بشه بیداری تا سحر نمایند، در گوش هم راز گویند و
راهی پر دست انداز پویند.

قطعه !

شب و حمل است ولبها آبدار است
هر اد هر دو عاشق در کنار است
لب و دست و همه جای زن و شوی
باقصد بهره برداری بکار است
در این شب که آنوا شب عروسی نیز گویند، عروس و
داماد راه حمام پویند و گرد از رخساره بشویند.
بر پیکر عروس پیراهن سفید کنند و بر آن تود و گل
مزبد.

عروس خانم را لبی پر ماتیک است و کفشی شیک -
مویش عطر آگین است و خوش دلنشیں - گیسوانش پر از فرشودو
سر را پایش پر از قر -
داماد، سر تا پا در لباسی سیاه است، گوئی میداند که
زندگانیش از همان شب تباہ است.

ظریفان گویند که عروس ، از شب اول ، سفید بختست
و فرخنده فال . و داماد ، بیچاره و بدمال .
سفیدی پیراهن عروس از سفید بختیش نشانیست ولباس
سیاه داماد از سیه روزیش ترجمانی !
آن یک با پیراهن سفید پرچم پیروزی افراخته و این
یک با جامه سیاه در ماتم زندگی قنبر ک ساخته !

شعر !

داماد یعنوای پریشان شب ز فاف
بر جای آنکه بو سه بگیرد ز لعل نوش
بنشته سر بحیب تفکر ز کار خویش
سر تا پاز بخت بد خود سیاه پوش
قوم عروس پشت سر هم بشوق فتح
با خوش دلی ز حنجر خود میکشد خروش
مام عروس شاد که این «بنجل» آب شد
باباش خرمست و عموم و پسر عموش
العلامة المحتاج فی كتاب «شرح الاذدواج» نوشتہ است که
«الوصال مع الحال كانت من احسن الاعمال ! »

شعر !

شام وصل است و هزاران شور بر پامیکند
اندرین شب هر طرف می را به مینا میکند

عده‌ای از شوق و شادی دمه‌دم کف میزند
دسته‌ای با خواندن تصنیف غوغما میکنند
در اطاق وصل با صد آه، داماد و عروس
آه را با نالهی مستانه سودا میکنند
اندراین شب صحبت از وصل «پریوش» میشود
گفتگوها از زفاف «ماه سیما» میکنند



بعد شش ساعت ز روی یأس، داماد و عروس
باقی برنامه را موکول فردا میکنند
چون شب وصلت گذشت ونوبت فردا رسید
هر دو با هم تا قیامت جنک و دعوا میکنند
کاه بعد از جنک آید در میان پای طلاق
کاه هم از روی ناچاری مدارا میکنند
الغرض وصلت ز سر تا پا جفا جوئی بود
فحش و جنک و قهر، معنی زناشوئی بود!



تلفن !

تلفن!

... و اما تلفن بروزن «گله کن» آلتی را گویند که واسطه
مکالمه با مسافت بعیده و وسیله‌ی اتصال با یار ندیده باشد
کاه رشته‌ی ناز کش‌ما‌یه‌ی پیوند له‌است وزمانی گوشی ناچش
یگانه وسیله‌ی دعوا

این آلت، حیار‌از‌چشم بی‌دو بدون پروا هر چه در دل باشد
بر زبان بکندرد.

کاهی انگشتی ظریف در سوراخ نمرات آن رود وزمانی
سوراخش جایگاه اصا بعی زمخت شود

قطعه!

ای که صبح و ظهر و شام از بھر کار لازمی
دانماً انگشت مردم داخل سوراخ تست
می‌کند سوراخ تو حاجات مردم را روا

هر که را بینم بنحوی مایل سوراخ تست
بسی درهای بسته که از سوراخ گوشی بروی خلق باز
شود و چه پیوندها و عشق‌باز بها که بدست او آغاز

عشاق را راحت جانست و تجارت را سرمایه دکان!
آنکه مردم آزارند، آنرا از جان بیشتر دوست دارند
کاه صدائی گوید: آنجا کجاست...؟ و چون بگوئی
فلان جا، گوید اشتباست کاه پر حرفی گوشت را از لاطلاهات
خود کر کند وزمانی نره خرى با صدای انگر الاصوات عرعر!

قصیده!

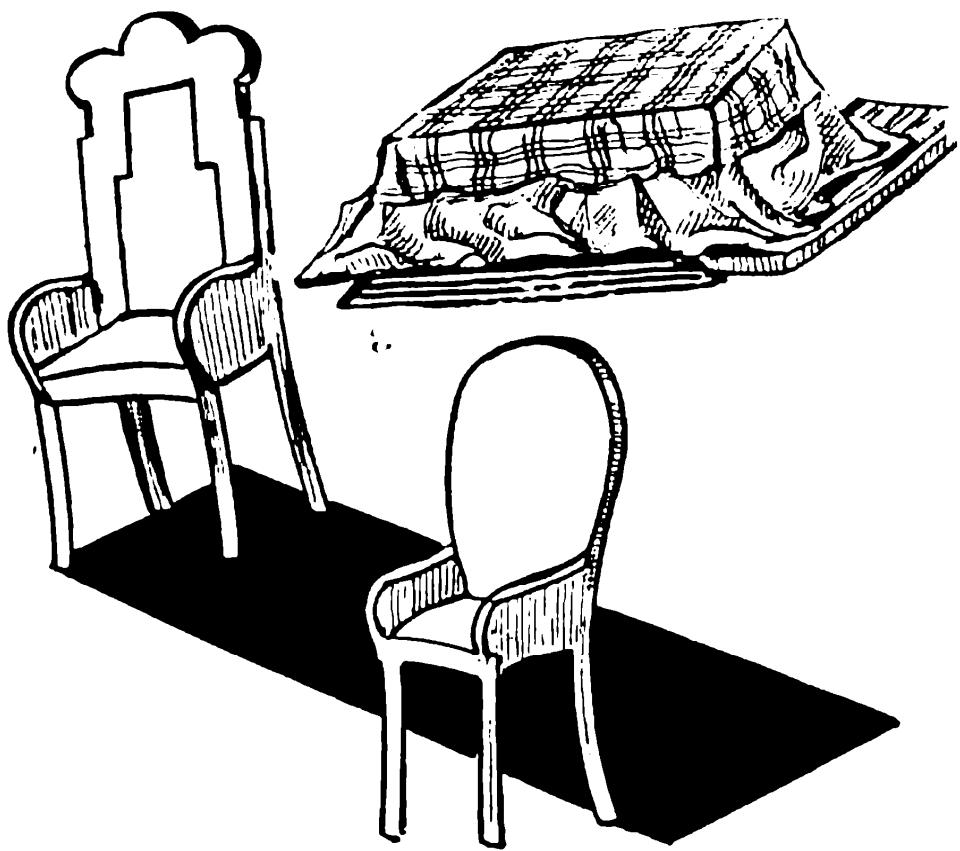
«هانای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان»
وضع تلفن‌ها را آئینه عبرت دان!
چون صبح پا خیزی زنگ تلفن گوید:
بردار تو گوشی را بر گو که: بله قربان!



دیروز، سحر گه کرد زنگ تلفن غوغای
گفتم که ببینم کیست، اینوقت مرا خواهان؟!
گفتم که: «بفرمائید!» دیدم که سخن میگفت
یک زن که نبودی هیچ اندر دهنش دندان!
گفتا که: کجا هستی؟ گفتم که همین جاها
در منزل ناقابل در گوشه ای از تهران
گفتا که: زنی دارید؟ گفتم: بله زن دارم
گفتا که چه شکلی هست؟ گفتم چو گل خندان!
گفتا که: شما دیشب در شام چهای خوردی؟
گفتم: که کمی سبزی، باعاست و قدری نان!
گفتا که: که اگر گفتید من شام چهای خوردم؟
گفتم که: شما خوردید مرغ و برهی بربان

گفتم ز غذا ها تو ، مشتاق چه میباشی ؟
زد خنده و گفت : ایدوست البته که بادنجان !
دیدم که سر صحبت تاجای بدی آمد
گفتم که خدا حافظای خانم بی دندان
آن پیرزن بد را ناسگاه رها کردم
جان بر لب من آمد تا دفع بلا کردم





کرسی!

کرسی !

کرسی بروزن «پرسی» آلتی چو بین را گویند که چهار «پایه» بر آن نهند و آنرا اقسام مختلف باشد.

گاه در دارالشودا بش گذارند و کرسی نشینی بر آن گمارند و در اینجا «کرسی» را مقام و منزلتی بس عظیم باشند، زیرا آنکه بر آن کرسی نشیند روی عجز نبیند و آنرا برای قدرت و فرمانروائی گزینند، هر که بر آن جلوس کند نماینده اش خواند و مفرز متفکره اش دانند، بقولی مسمی بو کیل است و باصطلاح خود خلق را دلیل، جان کلام این کرسی بر سایر کرسیها ناز فروشد و بز بان حال گوید که من کرسی بار لمام و از معجازات در امان.

واما نوع دیگرش ساکن دانشگاه است و مسکن علماء دانش بناء ! گاه و بیگاه جلیس علماست و بار غارفضلا و این کرسی چون مسند دانشمندان است ادعایش صدقه اندان است.

هولا ناجیب الداکرین در کتاب «سوهالهاضمه» در باب «اقسام الکراسی» فرماید:

واما نوعی از کرسیها آن باشد که هنگام برودت هوا که لشکر برف از سما بر توده غبرا هجوم کند ارباب بیوت آنرا در مسماکن خوبیش گذارند و منقلی بر آتش در زیر آن گمارند ولحافی بر آن بگسترند و از کربلانی و حاجی و خاله و خانباجی برای وراجی بر گردش نشینند و آجیل و شیرینی بر رویش بچینند، در آن ساعت در دل را باز کنند و از هر دری سخنی آغاز.

قصیده !

سه قسم است کرسی در این بوم و این مر
زمانی مربع زمانی مدور
یکی کرسی پارلمانست ، کانرا
کمد بک و کیل ازو کیلان مسخر
دوم کرسی اهل علمست و دائم
بصدرش نشینند ادبی سخنور
دگر کرسی خانه باشد که آنرا
بسی دوست دارند هر دم سراسر
گذارند در زیر آن منقلی داغ
فشنانند بر آتشش عود و عنبر
بچینند بر روی آن استکاها
همه در جوار جناب سماور!
نشینند بر دور کرسی منظم
چه هاشم چه قاسم چه اصغر چه اکبر
همه اقربا و همه قوم و خویشان
عموی و عموزاده ، دائی ، برادر

سکینه، رقیه، همین و ربابه

فرشته، منیژه، پریچهره، اختر

ملیحه، جمیله، عطیه، صدیقه

کیانوش و معصومه و ماه منظر

یکی سر کند قصه خاله سو سکه

یکی موش و گربه فرو خواند اذ بر

یکی خواند افسانه ها از سیاست

یکی باز گوید حدیث مکرر

یکی قصه خواند ز زور نریمان

یکی نقل گوید ز جود سکندر

یکی گوید از زور و بازوی برازو

که زد مردم ردانه بر قلب لشکر

یکی ناله از گوشت دارد فراوان

یکی بهر نان رفته بالای منبر

یکی گوید از آب آلوده شهر

یکی از کثافات بی حد معتبر

یکی داستان خوانداز برق تهران
یکی از گران کردن قندو شکر
معایب بجوبیند از پیر و برنا
سخنها بگویند از خشک و از تر
خلاصه سرو جان بقربان کرسی
برو زیر ! جان تود جان کرسی !



درويش!

درویش

واما درویش بروزن «گلمیش» باصطلاح نام جماعتی،
است که گیسوانی طویل دارند و کشکولی به وسعت زنبیل
اینان تبرزین بردوش گدارند و بردر ارباب بیمروت
دنیا دست تمنا از آستین بر آرند.

این قوم بظاهر درویشند و در باطن دلباخته بنگ و
حشیش، روزان و شبان همنشین چیق بنگید و ساعتها با کشیدن
آن مسک.

هرجا بساط دود باشد بومیکشند و بعشق شیره و تریاک
یا حق و یاهو، از نشئه دود در هر جلسه درحال خلصه اند.
برای وداعی کردن چانه شان لقا است و دمبدم گویند:
یاهو نفس حق است.

باموی پریشان میگویند: ما قلندریم و دارنده آینه
سکندر.

بالفظ، مرد خدایند و در معنی، از خدا جدا بند.
اینان در اجتماع سر بارند و عجیب آنکه هر وقت نشئه
نباشند، خمارند (!)
جان کلام، طایفه‌ای لات و پاتند و سرتاپا عاشق
دخانیات!

قطعه!

این طایفه ای که ظاهر آ درویشد
 از اول صبح کارشان دود کشیست
 آنرا که بدوش هلتی سر باز است
 درویش مخوان که لایق کود کشیست

میگویند نادر شاه پس از فتح هندوستان با سواران
 بسوی ابران بازمیگشت در نزدیکی هرات درویش منتظر ارادید
 که بر کار جاده پوست تغتنی افکنده و بر بساط منقل چسبیده
 ودل از دنیا کنده! بانگ براو زد کبستی؟ گفت: درویشم
 خشم آلوده پرسید: کار تو چیست؟ درویش گفت: دعای
 دوستان!

نادر سخت برآشت و گفت نام تو چیست؟ درویش
 گفت: چنار علیشاه!

خون را در بجوش آمد و فریاد زد: ای مفتخرواره بیکاره، من
 هزار گونه طعم گرم و سرد روز گار چشیدم تا نادر شاه شدم ولی تو
 گذشت متعفن با من-قلی شکسته و پوستینی «کبره بسته» خود را
 شاه میدانی و خوبش را چنار علیشاه میخوانی؟ نه بر جان خود
 محنت خریده ای، نه رنج کار و فعالیت کشیده ای، بی خیال در
 کنار منقل لمیده ای و میگوئی من چنار علیشاهم واز سر غیب
 آگاه.

در آندم بانگ زد که: بریزید خون این مرد مفتخروار
 بیکار را.

درویش دید هوا پس است و نفس حقش همان بکنفس:

گریان و نالان فرباد زد : شاهنشاه ادست از من بدار تا حقیقت حال
باز گویم و عبار کدورت از لوح ضمیرت بشویم .

نادر گفت : زود بگو ای بنگی بیکار و ای تنبیل بیمار !

هر ض کرد : شاهنشاهها

شکر مازندران و شکر هندوستان

هر دوشیرین است اما ابن کجاو آن کجاو

شاهی این چاکرو شاهی آن جاوید شاه

هردو دیرین است اما ابن کجاو آن کجاو

باید بعرض خدبو معدلت گستر بر ساند که شاه بر دو

نوع است نوع اول شاهی که بر اریکه سلطنت تکیه زند و

بر سپاهیان فرمان دهد .

نوع دوم شاهی که با اسامی ادویه و سایر اشیاء ترکیب

شود چون : شاتوت ، ماتره ، شاهدانه و غیره !

شاه را از استدلال درویش خنده گرفت و از تقصیرش

در گذشت . ناگفته نماند که در او بش حقیقی را مقام و منزلتی ارجمند است و دل آنان گاه و بیگاه بیاد خداوند .

نه آزاری بکس رسانند و نه دیناری از کس ستانند ،

آقون به حق و حقیقت عارفند و ناریا کاری و دکانداری مخالف .

جهان شان جهانی پراز نور و صفات و دلشان محل جلی

انوار خدا - ولی این درویش را با آن درویش فرق بسیار است

و تفاوت بیشمار .

شعر!

گویند که تو مرد خدائی کل مولا
اما بخدا اهل ریائی کل مولا
درویش، فقیر است ولی بر در دادار
اما تو بر خلق، کدائی کل مولا
درویش فنا بر در حق است ولی تو
در درهم و دینار، فنایی کل مولا
درویش پی حق و تو اندر پی دودی
درویش کجا و تو کجایی کل مولا
درویش بود آنکه خدار ارضی از و هست
اما تو خود از خویش رضایی کل مولا
درویش بود سر بگریبان تفکر
افوس که تو سر بهوایی کل مولا
درویش فقیر است ولی بر در خالق
اما تو فقیر الفقراءی کل مولا
خوبست که بی پرده سخن با تو بگویم
بد باطن و درویش نمایی کل مولا

نه فکر ناهاری و نه اندر بی شامی

هر جا بر سد مرد خدای گل مولا

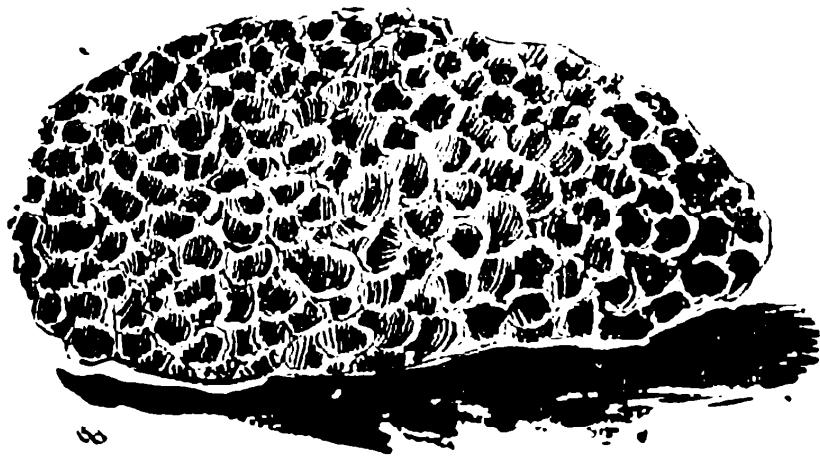
آواره و بیکاره و بی خانه ولا نه

هر گوشه دسد برت و پلاتی گل مولا

در دشت هرو، دشت اود مسکن آهو

در شهر بیا، کار فراوان شده «یاهو!!»





مُنگوٹ پا!

سنگ پا

واما «سنگ پا» بروزن «جنگ ما» حجر اسود و مدور و متخلخلای
را گوبند که کیسه حمام در زبری قطره‌ای از عمان اوست
و مرکب در سیاهی دنیه خوار خوان احسان او
در استحمام جوان و پیر، صغیر و کبیر، خوشگل و اکبیر
بکار آید و پاهای چرک و پینه بسته را باندک مدت بیاراید
با پای بدگل در تماس است و با ساق خوشگل سرگرم
لاس - پای زشت رویان را چون سنگ خارا مینماید و برکف
پای مشکم و بیان لب مبساشد!

صاحب کتاب مستطاب الاراجیف میگوید: آرزو مندم که
منصب سنگ پایم دهنده و میان دست و پای سیمین تنان جایم
دهند، تا دست و پنجه هر سیمین ساعتی را بیویم و غبار بلیدهها
را از پای هر مرمر بن ساقی بشویم.
این خود مقامی عظیم است که بر پای لطیف گلر خساری سرنهم
و کف پای لیمو پستانی را قللک دهم!

رباعی!

قربان جمال دل را یات گردم
ایکاش که هیل کاموایت گردم
از فخر و شرف سر بفلک میسایم
گرددست دهد که سنگ پایت گردم

حکیم مفتول بن معدوی در کتاب «کنز الوقاھه» متعرض است
که پر رویان را به سنک پاشبیه کنند زیرا روی آنان زبرتر
از سنک پاست و سر سختی آنان بیش از سنک خارا - سر بر پای
هر کس و ماکس گذارند تا بزود رو پولی از او در آرند !

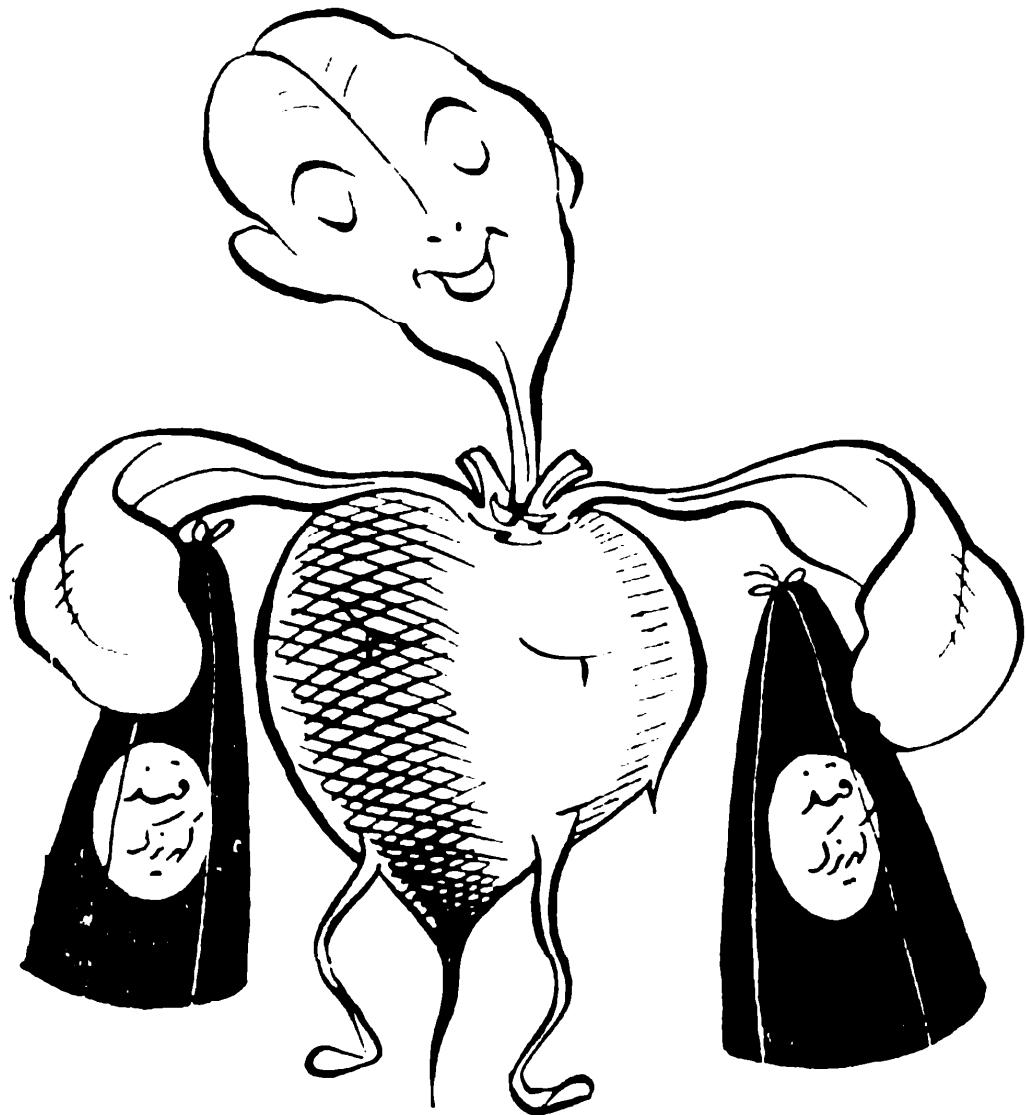
شعر !

ای بسا پر رو بود در شهر ما
روی آنان زبرتر از سنگ پا
در وجود این جماعت شرم نیست
هیچکس بر مهرشان دلگرم نیست
در همه کاری سماحت میکنند
با همین رو رفع حاجت میکنند
کارو بار این جماعت رو بر است
شمگین از روی آنان سنگ پاست
با تمام خلق، بد تا میکنند
در همه جا خویش راجا میکنند
الحدراز این جماعت العذر
هر یکی از دیگری باشد بترا

در نهانی دشمنی ها می‌کنند
پیش تو از بیخ حاشا می‌کنند

* * *

گوش خود را بهر پندم تیز کن
هر که پر رو شد ازو پرهیز کن
با حیا باش و به «پر رو» رو مده
از جهالت ریش، دست او مده
پرده شرم و حیا را میدارد
آدمی را پاک از رو میبرد
هر چه بیند گوید اینهم مال من
آن یکی مال زن و اطفال من
هر چه بیند هر کجا گوید بد
یک «گرم» رو بهتر از شدانا نک ده!



فند !

قند!

قند بروزن «گند» ماده‌ای شیرین و اگویند که از نوعی
چغندر گیرند و عامه را در خوردن چای بکار آید .
اطفال را بدان رغبتی تمام است و عشقی بالالیالی و الایام .
لعل ما هر و بیان شیرین لب را بدان تشییه گندزیرا هر دو
مکیدنی است و بیهای گزاف خردمنی .
راقم این سطور نیز در این مقوله گفته است :

بیت

بس بوشه از آن لعل شکر خند گرفتم
از شهد لبانش هرض قند گرفتم!
این ماده چون نرخش کران است ، فقرا را امتناع از
خرید آنست و فقیر با درآمد کم ، در پرداخت قیمت آن
ناتوان .

در خانه فقرا توت نایب مناب قند است و در عین حال
ارزان و فقیر پسند !
چنانکه لمس الشعرا گوید :

رباعی!

ای دلبر افسونگر من روت نکوست
و آن پیچ و خم طره گیسوت نکوست
قند است لب تو و منم دور از آن
چون قند لب مگران بود «توت!» نکوست!

ونام یکی از امراض نیز مرض قند است و عده‌ای را از آن آسیب و گزند.

آنکس که باین مرض دچار است لبش از اغذیه مأکول دوخته است و خود را کش اغلب نان سوخته. مالداری را دیدم که میگفت : اکثر توانگران بدین مرض دچار ند و جز درنج کشیدن کاری ندارند.

صاحب الاراجیف گوید : روزی گذارم بدارو خانه‌ای افتاد که به مردی سین و بطین آمپول تزریق میکردند. ذ صاحب دارو خانه نام مریض و مرضش را پرسیدم. کفت : این مرد حاجی اکبر عطار است و بمرض قند دچار - گفتم : مشروح تر بگو تا حالش بدانم و از کتاب زندگانیش سطور عبرت بخوانم.

گفت : او سالهاست که عامل قند و شکر است و کاسبی خرد فروش و عمدۀ خر ! ولی مدتی قند و شکر خلق را برد و بیک آب هم بالای آن خود د ، اینک دست مكافات بخانه‌ی مرض قندش نشاند و بخانه‌ی طبیب و دارو خانه کشاند. سهمیه و مستمند را نداد تا اینکه باین روز خانمان سوز افتاد.

گفتم : یاللتعجب . قنه مردم را در بلازار آزاد فروخت و عاقیت از مرض قند خانه‌ی وجودش بـ وخت .

مثنوی!

عاقبت ای بینوای بی خبر
مینهی جان در ره قندو شکر
میخوری قند ضعیف و بینوا
پول آنرا میبری در کربلا
با کدامین آبرو ای بی شرف
میروی در درگه شاه نجف؟
شکر «حیرانعلی» قند «حسن»
میکشی بالا و گوئی «یخمسن؟»
جیره بیوه زن و سهم پتیم
میکنی انبار، ای دیو رجیم؛
با خلائق حیله سازی میکنی
با شکر ها عشقیازی میکنی
با چنین پولی بدربار علی
میروی ای بی حیا؟ ... «ول مطلی!»
شاه مردانه است رو حش بی نیاز
از زیارت کردنت ای حقه باز

گر تو دین داری اهانت را بچسب
حقه بازی را مکن همسنگ کسب
بر فقیران قند و شکر را بده
حق اصغر مال اکبر را بده
این بود فعلی که مقبول خداست
لطف حق دور از تمام دزد هاست!





نوروز و هفت سین شاعر

عید!

عید!

.... و اما عید بروزن «بید» روزیست طرب خیزو
سرور انگیز - و عیدرا انواع بسیار است و اقسام بیشمار ... ولی
عجمان را بزرگترین عید ، نوروز است و فقراء را برهزینه سال
قوز بالاقوز - بر سر هر کس از این عید سودائی و یمن قدومش
اموال خلق در بانگ کارگشایی !
کار خلق در این عید گرفتن وام است و «موجودی» تا
دکه خیاط و قناد تمام !
بکی از بزرگان فرماید :
بهترین سوقات نوروزی ، انداختن خلقت به پیوژی !
الفرض کارماهر و بان در شب عید خرید ماهی است و عشوه های
گاهگاهی !

رابعی

بر ماهرخان شهر ، شاهی خانم
سیمین بدنه ، چشم سیاهی خانم
خواهی که برای عید «ماهی» بخری
«ماهی» بفدای تو چه ماہی خانم ؟!
چون بامداد فروردین شود از هر طرف سروی برآه است
و دلها لبریز از شوق گناه !
جامعة خلقی شیک و یک است ولب شیرین لبان غرق
ماتیک - همه ناز آلوده اند و عشوه فروش و آفت دل و غارت

هوش - گذرها از بوی خوش مشگبیز است و لبها بوسه خواه و
شکر دیز - لعل دلبران گلگون تراز باقوت است و صفرابرتر
از شاتوت ! بدست هر کس برای بوسه بهانه ایست و صاحبدل
چون مرغی در بی دانه - از همه رواج تر بازار ماج و باهمین
چاقو خربزه عشق و محبت قاج !

قطعه

خوشا در نوبهاران با دو صد شور
به روی صاف و صوفی ! بوسه دادن
عذاب در دنا کی هست ، بوسه
به ریشو دادن و برگوشه دادن !
در عید بهر خوب رو که رسیدی در بوسه شتاب کن و دل
تشنه را ازوصلش سیراپ .

شعر

یا که عید بود ماه من فرار مکن
گلمنی تو، مرا پیش خلق خوار سکن
یا که آب شد از دوری لبت دل من
دگر مضایقه از لعل آبدار مکن
بوقت بوسه رمیدی تو پارسال از من
کنون یا و بدہ بوسه‌ای فرار مکن
بسال پیش هرا روز، شام محنت بود
توروز عید هرا هم چو شام تار مکن

بگیر عیدی و یکبوسه ام حوالت ده
مرا ز هجر لب خویش بیقرار مکن
بهار آمد، با بیوفائی ای گل من
نهال عمق مرا خشگ در بهار مکن
بیاو اینهمه حسن و جمال بیحد را
چو تاجران طهمه کار احتکار مکن
زدست خد عده و مکرت بتنگ آمد ام
برای عاشق بیدل کلک سوار مکن
بیا و آبروی عاشقان بیاد مده
اگر زدم بلبته بوسه ای هوار مکن
تو تنهگ در بغل من بیا بگوايد وسته:
گذشت روز غمت قافیه قطار مکن

به « خدای شاعرانی » که من
هر پندگی خود هم قبول ندارم



نگین

تکبر !...

... واما تکبر بر وزن «تنفر» یعنی خودبینی و خودستانی ... و آن خویست ناپسندیده و مو اود دماغهای گندیده ... روانشناسان تکبر را زائیده امیال سر کوفته دانند و متکبر را بیمار روانی خوانند .

خودستا در نظر عقلاطبلی است تو خالی و بر باد موجودی پر ادعا و بیسواز - دانشمندان گویند: هر که را دانش کمتر خود - فروشی افزونتر و هر که بحث افتاده بیش به تکبر پیش ، نه بینی سپیدار تهی دست از بیما یگن با ابر قرین است و شجر پر بار ، سر بر زمین .

محرر کتاب مستطاب الاراجیف اعلی‌الله مقامه گوید :

روزگاری مرا به محضر شعر اگذار بود و عروس شعر در کنار - سخن جز سخن دل نبود و کسی در آن بزم شکوفا کسل نه ... شعر اچون شمعی بودند در میان جمعی - آنارشان نیرو بخش حیات بود و شعرشان شیرین تر از آب نبات !

اما همه را فروتنی کار بود و افتادگی واستکانت شعار .

قضاراشبی متکبر میمون رخساری بجمع ما پیوست و متکبرانه در گوشه‌ای نشست ... بادیش در غبغب بود و سخنیش ذیر لب ... رونی داشت تند تر از فلوس و سری پر باد تراز «پریموس!» با حریفی سخن سنج گفتم این گنده دماغ کیست ؟ و نام منحوش چیست ؟ سر بر آورد و گفت : مهدی هدایت ندیده و صاحب خویی ناهمیده ! موجودیست یی معرفت و شاعری گر به طبع و بلنگ صفت - خوبیش را از عنصری بیش داند و پای

لنگش در راه شعر ، رفتن نتواند ... بخيال خود برگزیده
شعرای سلف است و سر مشق ادبای خلف پدر کبروناز
است و فرزند خاک شیراز .

اگرچه در چشم سخن شناسان کودکیست ولی در عالم
خيال ، شاعر تراز رود کیست ! «اشکها » بربای «مشوق »
ریغته و سرانجام آن حوری از چنگ این دیو گریخته . در نظر
خود شعرش زمزمه بهشت ! است و در چشم شاعران آئینه اش
تیره تراز خشت .

قطعه

بعمر خویشن هرگز ندیدم
از این گندیده شاعر خودستاوتر
نداند غیر خود شاعر کسی را
ندیده دیده از او بیحیا قر
آنقدر از این مقوله گفت تا تو سن طبع را به میدان
شعر راندم و این قصیده را بالبدیه خواندم .

قصیده !

صبا این پیام هرا سگر توانی
بیر سوی آن شاعر سوزمانی !
بدان شاعر خشک مفرز سفیهی
که بر هر ادبی کند بد زبانی
بدان شاعر بی حیائی که در شعر
کند همچو الواط خشتک درانی

بمغزش بود باد ناز و تکبر
تو گوئی پهن کرده درجا نخانی
چو معشوقه اش زد لگد بر امیدش
کند او هم از جهل جفتک پرانی

بنگو: شعر بی مایه خود ستایان
شود در ورق پاره ها بایگانی
ندانم چرا اینقدر یاوه گوئی
گمانم که مجنون شدی در جوانی

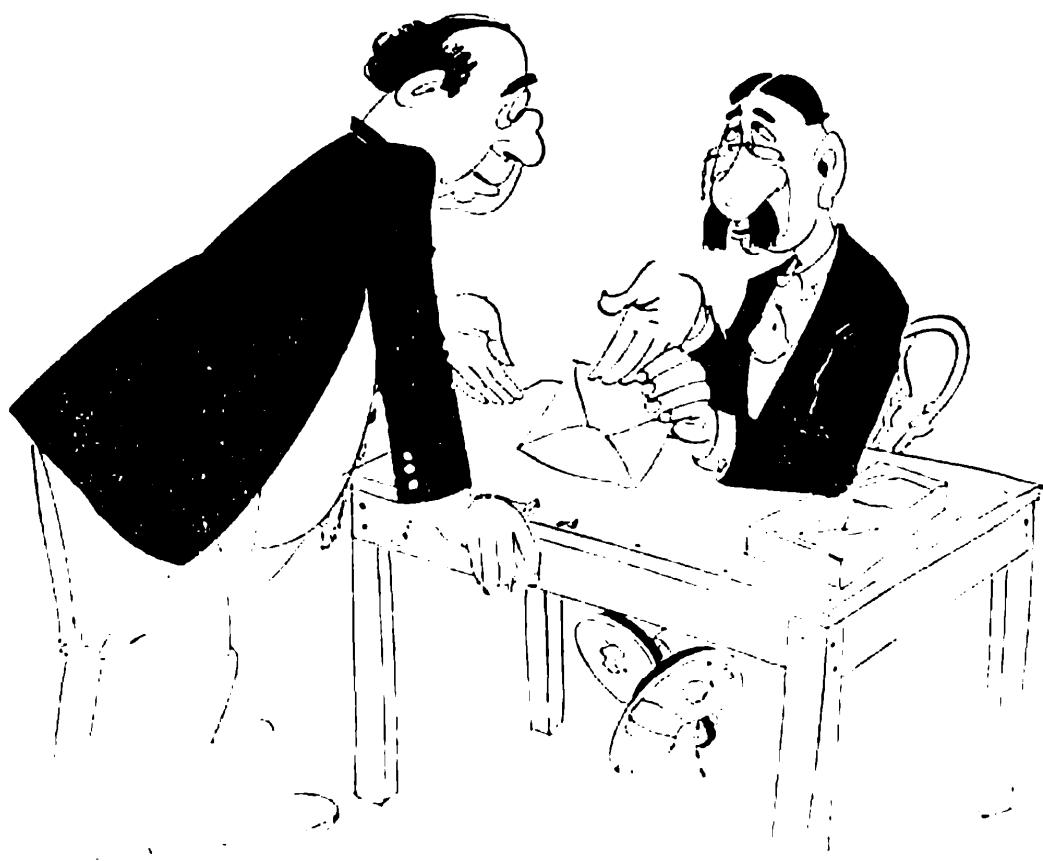
تو که در غزل یا قصیده سرائی
چو و امانده خردگل ولای مانی
تو که طفل یکروزه در این مقامی
تو که در فن شاعری ناتوانی

چرا با اساتید این فن ستیزی
چرا خویش را از همه بیش دانی؟
چرا عنصری را بشعر چرندت
غلام در خانه خویش خوانی؟

تو باید کنی چون سگی روز و شبها
در خانه عنصری پاسبانی
بر و دست بردار از این خودستائی
که خیر و خوش بینی از زندگانی

برو پیش اهل ادب بندگی کن
که بوئی بری از «بیان و معانی»
تو که در گف خویش خرمهره داری
از این پس مکن پیش ه در فشانی

البته مالند نخود در شله زرد نیک مردان اکثر
شمار در بازار هستند که منظور من نیستند .



بازار!

بازار...!

و اما بازار بر وزن «آزار» تیره مکانی را گویند که
زمینش از آفتاب دور است و ساکنش از رحمت خدا مهجور.
اکثر بازاریان بظاهر مسلمانند و در باطن ابو لہب زمان.
— همه جو ینده اسکنا نسند و گوینده قل اعوذ برب الناس —
نه پیرو و جدا نند نه فرمانبر یزدان.

سرما یه شان دروغ است و خانه دلشان بیغروغ — با ریشی
پر پشم دکه سالوس و ریا باز کنند و پارچه نخی را بجای
پشمی «بنداز!».

آنچه را که ندارند مال حلال است و آنچه که دارند
وزر و و بال — در گفتار، اهل طهارتند و در کردار، قهرمان
نهب و غارت.

شیاطینی هستند در نهان خورنده مال یتیم و در آشکار
دشمن شیطان رجیم ... ولی همیشه گریبانشان در دست مكافات است
و جسمشان محل هجوم آفات ... این گروه یا گرفتار مرض مقعد سوز
بو اسیرند یا در اثر سوء هاضمت غذا نخورده سیر — روزی به
فشار خون گرفتارند و روز گاری بمرض قند دچار.

رنگشان در اثر ندیدن آفتاب زرد است و دلشان از
غم روزگار پر درد.

بیت

از مكافات عمل غافل مباش
گندم از ارزن بروید جو ز ماش!

اینطایفه قومی هستند ناسپاس و خودی و یگانه ناشناس .
آشنا از آنان مغبون سرت و یگانه از استمشان دلخون .

قطعه

از چیست دلت ز شهر بیزار بود
از شهر بتر حاجی بازار بود
امروز حسین بن علی فایاب است
ورنه عمر بن سعد بسیار بود
زنان این جماعت درخانه محبوسند واژ زندگانی مأیوس
زن در نظر این موجودات همسنگ کنیز است و وجودش هم
ارزش پشیز .

اینان زن را بثابة بیت التخلیه دانند و هنگام دفع حاجت
بسویش دوانند ... نه حسن و جمالش را بچیزی بخرند و نه غنج
و دلالش را به پشیزی ... اولئک کالا نعامند و بر بدن اجتماع
خطرناکتر از جذام .

حیله

ای برادر جان بیا بازار تهران را بین
این مکان مرگ زای همچوز ندان را بین
پا بنه در این مکان و هردو جیبیت را پای
زان سپس این ... ملک ایران را بین

حاجی آقا را بیا باریش پر پشمچه نگر
در حقیقت کافر و ظاهر مسلمان را بیین
عمدة التجار والأخیار ... کشور است
بنگر اول باطنش را بعد عنوان را بیین
دزد ، «الکاسب حبیب الله» شهر ما بود
چشمتو واکن حبیب حی منان را بیین !
این گدای پارسال امسال ملیون زرشه است
طرز کسب حاجی بی دین و ایمان را بیین
نا مسلمان دعوی تقوای سلمانی کند
نا مسلمان را نگر آقای سلمان را بیین
هیبرد مال یتیم و میخورد مال صهیر
این یگانه حامی احکام قرآن را بیین
مال بازاری نباشد غیر اشک چشم خلق
چشم بگشا اشک اطفال پریشان را بیین
آن یکی تسبیح خوان و این یکی تحمید گوی
حقة بازی را برو ! این رانگر آن را بیین
الحدراز این جماعت الفرار از این مکان
دورشو از جمع اینان چند انسان را بیین
حاصل غارتگری ها نیست جز فرجام بد
ای برادر صبور کن یکروز پایان را بیین



خویشاوند

خویشاوند

خویشاوند جماعتی را گویند که همچون شاخه‌ها از یک ریشه اند و در ظاهر هم فکر و هم اندیشه - و این طایفه بردو گونه اند: جمعی نسبی و برخی سببی یا بقول پارسیان پیوسته و وابسته. «نسبی» آنست که با شخص از یک دودمان است و «سببی» آنکه پیوسته بخاندان است.

گویند خویشاوند بی آزار در حکم کیمیاست وجودش نایاب تراز عنقا - هر که را بینی از خویشاوند در عذاب است و دلش از جور او کباب

خویشاوند را جز زخم زبان کار نیست و غیر از گله و شکایت شعار نه - صاحب کتاب مستطاب الاراجيف نور الله مرقده گوید: تا آنجا که در اساطیر خوانده ام همه از خویشاوند در فقانتند واژجورش به الامان

سرخیل ارادل و مطرود افضل جاهل فاضل و ناقص کامل
حضرت اسفهاء در کتاب «الصداع والسرام من الظلم
الارحام» فرماید:

«احذروا من شر الاقارب که کلهم کانوا كالعقارب!»

قطعه!

هر زخم جانگزا بجهگر میرسد ترا
بی شک زبان طعنه زن خویش میزند

بیگانه نیست، خویش بود آنکه روز و شب
عقرب صفت بروح شما نیش میزند
دست اگر تهی است، خویشاوند از فقرت خورسند است
واگر تو انگری از نعمت نزند - خویشاوند از غم تولد شاد است
و از ویرانیت آباد
امیر خرچنگ معدوی سهیل الله قوزه را که از شعرای
ماقبل تاریخ است دل از جور خویشاوند داغدار است و چشم از
ستمثان خونبار
آنجا که فرماید:

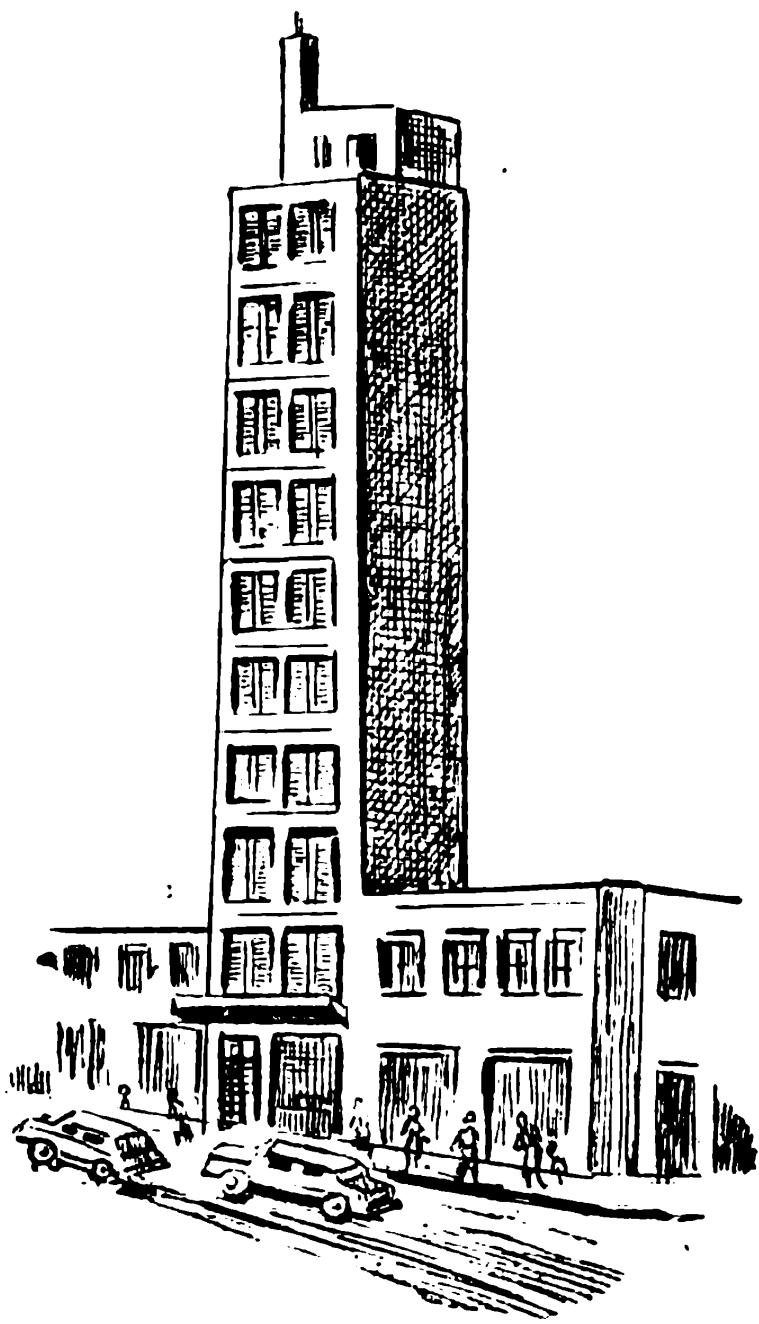
متنوی

اگر اندوه‌گین و دایپریشم
پریشان دل ز جور قوم و خویشم
ز قوم و خویش خوب و بد حذر کن
خيال قوم و خویش از سر بردن کن
که تنها ما ندن از خویشان بسی به
ز خویشان بد آئین، یکسی به
مگو از اقربا چون این اقارب
بتر هستند صدره از عقارب
خوشادوری ز هر چه قوم و خویش است
که نوشش دردهان بدتر زنیش است
خوش در گوشه ای تنها لمیدن
بمیل دل به کنجی واکشیدن

مرا یکدورة تسبیح «خویش» است
ولی جانم زدست جمله ریش است
دلم از هیچیک شادی ندارد
وز آنان جای آبادی ندارد
همه زود آشنا و دیر جوشند
میان آشنايان خود فروشنند
بازار من دلخون دلیرند
اگر افتم ز پا دستم نگیرند
مرا درده ریش از یک عمونیست
ولی اخلاق مخلص باب او نیست
عمویم گرچه مردی باشمور است
صفات او عجیب و نوظهور است
خودش را عقل کل میداند این مرد
برادرزاده را بی عقل و بی درد
«گهی نر طارم اعلا نشیند
گهی تا پیش پای خود نه بیند»
ز دائی کار من بسیار بالاست
چرا؟ چون پنج تن تعداد آنهاست
اگر دائی شود بد مار از او به
اگر گل گنده گردد خار از او به
دل تو تا بخواهد خاله دارم
وز آزان تا بخواهی ناله دارم

ز دختر خاله ها هم دل بریدم
ز دست جملگى دامن کشیدم
هزاران قوم و خویش دور دارم
تو گونئی خیل مار و مور دارم
یکی جد عمودی باجناقم
یکی مادر زن چفت اطاقم
فر او انت قوم دسته دیزی
مواظب باش آ بش را نریزی !
خوشانها بکنچی آرمیدن
ز قوم و خویش یکجادل بریدن





تهران!

تهران

تهران بروزن «مهران» نام بلدیست در دامنه البرز که
اکنون پایتخت است و جایگاه سعادتمند و بدبخت .
بهشت در برابر شماش جهنم است و دوزخ در مقابل
جنوبش روضه ارم .
شمال آن جایگاه لعبتان زیباتر از حوری و جنوبش پایگاه
تراخم و کوری - در مردمش صفا کمیاب است و ذات اکثر
مقیمانش خراب ! . در ذکورش صفاتیست و در آناتش وفا نه ، تا
سر بگردانی مالت را بدهاند و اگر دیر بجهنمی خودت را هم
خورددهاند !
قومی گویند شهریست مرکز اشرار و مردمش طرادتر
از نسیم عیار ... خواجہ تهران فرماید :

شعر

خوش آن و برق بی هماش
«خداؤندا نگهدار از زوالش»
ز «مفت آباد» ماصد لوحش الله
که بوی گند آید از هبالش !
میان کوچه پشت شهر تاری
«عمر آمیز میاید شماش» !
جنوب شهر را گرف نیک یینی
دلت را میبرد آب زلاش !

میان «نازی آباد» و دم «غار»
شنو باش سگ و صوت شفایش!
به بازار آی جنس پر تقلب
بخر از مردم صاحب کمالش!
نگه کن حاجی آقای دغل را
که ریشه آمده تا پر شالش!
زمال بیوه زنهای یتیم است
همه سراسیه و مال و منالش!
اگر این بی پدر مال تورا خورد
برو چون شیر مادر کن حلالش!
و گر گوید کسی تهران خراب است
دو گوئید ول کن بی خیالش!
این شهر را خیابانیست نادری نام و تفرجگاه خوبان
باللیالی والا یام - این مکان پر است از آهو روشن ماهر خسار
و سیه چشمان کبک رفتار - چشمانشان طلبکار ارث پدر است
و لبهاشان معدن شیروشکر - جادارد که عمری درنج طلب بکشی
تا روزی طعم بوسه ای از لبسان بچشی!

قصیده!

شهر تهران چیست دانی؟ ... شهر ناز و دلبری
شهر عشق و عاشقی، عاشقی کشی، اف مو نگری

جایگاه گلرخان ماهر وی و شوخ چشم
پایگاه گلعداران به از حور و پری
هر کجا پا مینهی یاری هزاران دلربای
هر طرف رومیکنی یعنی فراوان دلبری
لاله رویان بادهان غنچه وش در «لا اله زار»
نادره گویان زیبا روی اندر «نادری»
شامگاهان پاگذارد هر که در «اسلامبول»
چشم سر با خویش دارد چشم دل با دیگری
میدرخد شامگه در پرتو صدها چراغ
دست و پاهای بلوری سینه های هرمی
میرود آن یاسمین مو بابلوز سبزرنگ
میچمد آن آتشین رو با کت خاکستری
میدرخد روی مهرویان چو قرص آفتاب
ماه هم باشد براین خورشید رویان هشتگری
گرد هر دلبر دو صددلداده باشد حلقه زن
چون نگینی کوبود در حلقة انگشتگری
آورد گیسوی این خوبان پریشانی بیار
نیست کار چشمان جز فتنه و غارتگری
عاشقان چون ذره هادنیال هر خورشید روی
ماهر ویان بی خبر از دسم ذره پروری

بُسکه ماه سروقد و عشوه گمر بیند بچشم
میدهد بینده از کف اختیار داوری
گریکی ز آنان بخدمت خواند داشت باش
چون شرف دارد بصدق فرمانده‌ی این نوکری
آسمان شهر تهران بامه و مهر و نجوم
پیش خاک شهر ما دارد مقام چاکری
ای سهیلی شهر تهران شهر دلدار منست
شهر تهران زین سبب دارد بدنیا برتری



دو شیزه!

دوشیزه!

دوشیزه بروزن «موربیزه» موجودی است چون صدفی در بسته و چون هلوئی آبدار و بی‌هسته – هنوز بر گلشدست گلچین نرسیده و آهوانی در مرغزارش نچریده .
در بروی خودی و ییگانه بسته و پروانه لبی بر غنچه لبس ننشسته – هزاران تو مان خرج دارد تادر بروی کس گشاید و صد افسون و ورد خواهد تا گنجوری مهر از گنجش رباشد .
این موجود تا شوئی ندارد جز زناشوئی آرزوئی ندارد .
و چون عسل هر گوشه را گزیند صد مکس بر گردش نشینند .

قطعه!

ای چشم سیه دخترک با نمکم
یاد تو همیشه میدهد قلقلکم
تا لعل تو شیرین و لبیت با نمکست
خواهم که بجز لعل لبیت را نمکم

دختران را هزاران نازاست و آنانرا بروزن همین امتیاز -
بحکم «الانسان حریص علی ما منع» دختر آتش هوس را تیز تر
کند و سوز درون را شعله انگیز تر .
این گل ناشکفته بر عارف و عامی ناز فروشد و هر جا
با گذارد مشتری بروی بجوشد – دهان ها را بیک نگاه آب
اندازد و دلهارا با تاب گیسو به پیچ و تاب .

دو پستان چون دولیموی بهشتی در زیر «زیر پیراهنیش»
میلغزد و نزد لیمو پرستان یک جهان میارزد !

قطعه !

ای هنم در پیچ و تاب از موی تو
روز و شب مست و خراب از بُوی تو
کاشکی پیراهن خوابت شوم
تا بچسبم بر دو تا لیموی تو

بهر کس ناز کند نازش را بجان میخرد و بار منتش را
بدوش میبرد — لب ش چشم آب حیات است و آب دهانش شیرین تر
از آب نبات .

تر کیب بند !

ای هزاران جان مردان جهان قربان تو
داروی درد من بیدل لب خندان تو
رحم کن بی روی تو ترشد همه دامان من
ای امید من بیا دست من و دامان تو
گر نهی لبهای خود را بر لبم دیوانه وار
میکنم این جان بی مقدار را قربان تو

آه از دست تب هجرت اسیر حصبه ۱م
میکند دردم مداوا لیموی پستان تو
میروی با ناز و دلها را پریشان میکنی
یخبر از آنکه باشد عالمی حیران تو

گر تو «زندانیان» شوی تنهامرا این آرزوست
قاتل جمعی شوم افتم در آن زندان تو
کاش ماهی میشم در بحر عشق و آرزو
تا بنوشم قطره آبی از آن عمان تو

کاش تا بستان که هیرفتی بی آب خذک
میشم تجریش تو ، در بند تو ، شمران تو

یا چو میرفتی برای «اگزما» در آب گرم
میشم یکهو دماوند تو ، لاریجان تو

کاش تا پا میگزاری داخل گرمه ای
وان حمامت شوم اینم تن عربیان تو

عاشقت هستم بهر حالی که باشی ای حبیب
دوستار ماضی و آینده و آلان تو

کاش فلفل بودم و میریخت دست روزگار
روزگاری بنده را در قهر «فلفل دان» تو

تا در آغوشت بگیرم آنگ ، ای سیمین بدن
کاشکی خر میشدی هن میشم پالان تو

کاش دست آفرینش لاستیکم کرده بود
وز تصادف میشم عمری کش تنبان تو

کاشکی بِر درد دندان هبتلا بودی و من
میشدم کرمی سعادتمند در دندان تو
کاش عینک هیشدم ای دختر زیبا جمال
روز و شب بودم انس نرگس فتن تو
کاش اصبه هیشدم افسار هیکردم رها
تا روم جفتک زنان در عرصه میدان تو
نازکن از بهر من ای دلبر سیمهین برم
هر چهدارم میفروشم عشوه اترامی خرم



قرض !

قرض !

.... و اما قرض بر وزن «عرض» که پارسیان^۱ و امش خواهند ، بزرگ بلاست که بر جان هر کس افتاد بیچاره شود و از خانه و خانمان آواره .

آقیست که با و با و سرطان هستنگ است و با جسم و جان آدمی در جنگ - و جمهور علماء مقر و ض را عقیدت بر آنست که قرض را انواع ثلاثة باشد .

نخست آنکه نیازمندی از بی نیاز مردی پولی به وام ستاند بامید آنکه دیگر روز باو بر گرداند .

دوم آنکه مشتری از بایع کالانی به نسیه بخرد و روزگاری دیگر پولش را با خجلت بنزدش ببرد .

دیگر آنکه مضطربی پر یشانحال برای خرج اهل و عیال مبلغی از دبا خواری بوام کیرد و آنقدر ربا دهد تا بمیرد . ولیکن سر حلقة مقر و ضان اعنی مرحوم سفته التجار دیلمقانی گوید که :

قرض را انواع دیگر نیز باشد که در شرحش حقیر را مجال نیست و در حوصله این مقال نه .

قطعه !

هر کس برسش عقل بود در همه عمر
مگر مگر سنه ماند ز کسی وام نگیرد

**با قرض اگر ش حور دهد بوسه، نخواهد
با وام اگر جم دهدش جام ، نگیرد**

چه بس باز رگانان سرمايه دار و سوداگران سيه روز کار
که زير بار قرض زايده اند و سرانگشت ندامت بدندان گزيرده .
مرا از کودکي اين کلام موزون در گوش است و جانم از
مستی معنايش در خروش :

پنهان !

**مرد آزاده به گميتي نكند ميل دوکار
تا همه وقت وجودش بسلامت باشد
زن نگيرد اگر ش دختر قيصر بدھند
وام نستاند اگر وعده قيامت باشد**

مصنف رساله الراجيف رحمة الله عليه گويد :
روزگاري مرا با مقروضي اتفاق مسافرت افتاد و اضطرار
معاشرت - من و او را جسم ، هم و ناق بود و جان در تفاق . شب
همه شب نيارمید از ندبه کردن که خاطرم ناشاد است و آبرويم
بر باد ... سر رسيد سفته ام نزديك است و دنيا در چشم تاریك .
در های اميد برويم بسته است و مردم چشم در خون نشسته .
نه روح ستيز دارم و نه پاي گريز .

هر چه دلداريش دادم بي نمر بود و آتش بيانم در هيزم
ترش بي انر ... گريان و نالان هم گفت :

قصیده!

فغان ز جور قرض یشمار من
که دست او گره زده بکار من
چو پا نهم بر هگدار ، بنگرم
نشسته داینی در انتظار من
شود بلند از این سبب فغان او
رود بعرش از این جهت هوار من
کنم دو صد چرند من اشار او
کند بسی جفگ او نثار من
ترا خبر کنم ز همه قطار خود
بود گدای شهر همه قطار من
بساکه نعمتی شود عدوی تو
بالای جان من شد اعتبار من
دو چشم من به داینی چو او فند
ز کف رود عنان اختیار من
بروز ، همددم دل فسرده ام
 بشام هم دو چشم اشکبار من
بود چو قبر مدهشی اطاق من
خیال اول خلق ، مور و مار من
خلیده خار غصه در جگر مرا
نشسته جهد ناله در کنار من

بهار را ندیده ام بعمر خود
که هست از خزان بتر بهار من
قرار نیست در دلم ، مگر اجل
شود قرار جان بیقرار من
همم اسیر قرض و زین میان بود
نجات من بدست کردگار من
خوشا بحال مردمان بی خبر
بدای حال و روز و روزگار من
بیاد قرض جوجه‌ای اگر خورم
شود خوراک جوجه زهرما ر من
همیشه ورد من بود بروز و شب
فغان ز جور قرض بیشمار من



بدوست عزیز و هنرمند شایسته
رضا ارحام صدر



صو فیا!

سو فیا !

.... و اما «سو فیا» بروزن رو فیا آشوبگر زنیست از
بلاد فرنگ که محل ولادتش ایتالیاست و جای اقامت شهر
حوری پرورهولیوود امریکا ... اویکتا مهباوه ارض و سماست
و درخشنان ترین ستاره سینما .

لبی دارد شیرین تراز عسل و شوهری بنام کارلو پونتی
کچل... دد بر ابر جوانان سر ایا غرق جاذبه است و در کنار شوهر
صاحب اشتهای کاذبه - غارتگر هوش است و کمپانی نوش ...
دو نرگس دارد سحر انگیز و دو لب دارد شهوت ریز ...
گیسوانش عنبرین است و ساق پایش مرمرین .

شعر !

گلهای بو سه از اب این ماه چیدنی است
نازش بکیش عاقل و مجنون کشیدنی است
آن لحظه‌ای که پیرهن از تن بدرکند
هوش از سر تمام جوانان پریدنی است
آن دم که لخت در دل گرمابه می‌رود
بیش از هزار حوری فردوس دیدنی است
لیموی او چو سر کشد از چاک پیرهن
همچون لبان بو سه رباش مکیدنی است

کودک مثال چون نوک پستان بلب نهی
استاد وار ! با سر دندان گزیدنی است
آن لحظه ای که بوسه ربانی زگردنش
آن ناله های پر ز تشنج شنیدنی است
دستی که جز دو دست من اورا بگردنست
سوگند میخورم به دو چشمش ...
بریدنی است !

خوشگل العلماء خالدار دماوندی را عقیدت چنانست که
استاد خلقت را در روز آفرینش سوفیا سعی وافر بوده و فراغت
خاطر - گوئی استاد آفرینش شبها بر سر پا استاده تا دو گوی
بلورین بر سینه اش نهاده ... و روزها رنج کران برجان خریده
تا نقش رخسارش را کشیده .

گوئی آنچنان اندامش را به میل دل ساخته که خودهم
به مصنوع خویش دل باخته ... هفته ها اشک خونین از دید گان
فشارنده تا یاقوت رمانی بر روی لباش نشانده - ماهها قند
و شکر را درهم بیخته تا طرح دل انگیز دهانش را دیخته .
گویند : چون اوستاد آفرینش ، کلام در دهان سوفیا
نهاد دلبرانه لب بسخن گشود و در حالیکه از فرشتگان دل
میربود ، خندان و عشوه کنان گفت :

شعر !

والله و بالله که سوفیای شما مایم
بنده یزدانم و خدای شما مایم

آی ... جوانان شرق و غرب بدانید
با لب شیرین خود بالای شمایم
آی ... مريضان عشق ! زنده بمانيد
هرگ مخواهيند من دوای شمایم
آی ... زنان لوند ! غره چرانيد ؟
من بچنین کار اوستاي ! شمایم
کس به لوندي نظير من نشيده
عشوه گر دهر و دلرباى شمایم

صاحب كتاب مستطاب الراجيف وصله الله به سوفياه !
فرماید : نخستین شبی که تمثال سوفیارا در سینما دیدم بوی
گلش چنانم مست کرد که دامن از دست برفت ... از آن پس
همه شب پایم بسوی هولیوود دراز بود و دلم با خیالش سرگرم
دراز .

قطعه !

بر روی سوفیا زره دور ، شامها
بس بوشه ها به و سوسه در خواب میزدم
یك دست من بگردن او بود و در خیال
از لعل او دو جرعه می ناب میزدم
چشم بخواب بود و دلم کام میگرفت
اینسان با آتش دل خود آب میزدم !

ایضاً راقم این سطور گوید : بسال یکهزار و سیصد
وسی و هفت خورشیدی این خبر در شهر تهران مسموع افتاد
و خبر نگاره‌نگاری ندا درداد که : املح ملیحان جهان و «الوند!»
لوندان زمان یعنی ستاره آشوبگر و سوفیای از عسل شیرین تر
بیاد سر زمین هزار و یکشنب افتاده و روی بدین سامان نهاده .
با شنیدن این خبر شیرین ترازشکر ، کماجдан سینه‌ام
بعوش آمد و ضمیر شهو ترانم درخوش . دیگر سرازبان‌شناختم
قلم بدست خودرا بر روی کاغذ انداختم واپسان بعیدان سخن
تاختم :

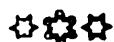
شعر !

« دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدارا »
خواهم که باز بینم چشمان سوفیارا
چشم براه مانده ای معدن حلاوت
آخر بمانشان ده بر جسته سینه‌هارا
من صوفی کذائی تو سوفیای مانی
« روزی تقدی کن درویش بینوارا »
آن ساق پا عیان کن تا دل زکف ربانی
شوخان پارسی را شیخان پارسا را
دل را به عشق بستم من سوفیا پرستم
من هست هست هستم یا ایها السکارا !
« آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است »
با سوفیا مررت ! با شوهرش مدارا !

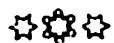
ولی ازیار خبری نیامد و از وی اثری نه ... نا چار از
وصف العیش به نصف العیش پرداختم و این شعر اوستادانه را
ساختم :

شعر !

گوید بگوش هن دل زیبا پرست من
این سو فیاست یا که خداوند نازه است
گوید بمن دو نرگس مست آفرین او
این چشم نیست پنهان دریای رازه است



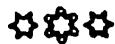
هر جا که پا گذارم و هر سو که روکنم
بینم که قبله دل شوریده اوست اوست
تا بنده افسریست که بر فرق قرنهاست
رخشنده گو هریست که در بحر آرزوست



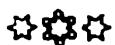
صد آفرین بهمت صور تگری که باز
طرحی چنین بدیع بصد آب و رنگ ریخت
صد هر جما بقدرت پیکر تراش دهر
کاندام او زیر گل و دل زستگر ریخت



الماس ها میان دو یاقوت او بین
این خنده نیست چشمۀ انورست بر لبی
روی سپید در دل زلف سیه نگر
این چهره نیست پر تو ماهست در شبی



هر مر تراش دهر چه شبها که تا بصبح
بیدار ماند تا که بحاشش جلا دهد
آئینه ساز چرخ چه روزان که تابشام
در کار بود تا که بچهرش صفا دهد



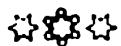
با این نگاه گرم و شر رزا و پر لهیب
ما را بعمر فرصت مستی نمانده است
با این لبی که شهد هوس میچکد از آن
دل را هوای باده پرستی نمانده است



با این دو چشم مست تو انسوز شعله بار
در سرنشاط مستی و شوق شراب چیست؟
با سیفه ای که جلوه ز مهتاب میبرد
دلبستگی بروشنی ماهتاب چیست؟



گلبوسه ها ز دور ر بایم بميل خويش
از چاله هاي گوانه عابد فریب او
آن آتشي که سینه گدازد نصیب هن
و آن سینه اي که عشق نباشد نصیب او



حد نيمه شب ميان دو سوزنده گوي او
در عالم خيال بمستوى غنوده ام
وز آن دو گوي نرم و هوسيار پر فريب
پروانه وار بوشه دزدي ربوده ام



پورده گار ناز و خداوند دلبریست
سر تا پا نياز شوم وقت ناز او
عمر دو باره، عشق و هوس، طعم زندگیست
در حلقه هاي ساعد عاشق نواز او



رهز حيات، چشمها هستي، می بهشت
حرفي ز داستان لب نوش او بود
بي وصل، نام مرگ، چرا زندگي نهیم؟
آنراست زندگي که در آغوش او بود!



مد !

مد!

... واما «مد» بروزن «شد» بر جان ذنها عظیم بلا تیست
و بیچاره شوهران را درد بیدوائی .
نسوان را بدان علاقه‌ای بیشمار است و محبتی فوق انتظار
گاهی بر کلاه خود پرنهند و زمانی کفش خوبش را بر سر !
روزی بر دامنشان چاک است و حساب بینند گان باک هفته‌ای
اندام ظریف شان در میان کیسه‌است و دامنشان پراز چین و پلیسه.

قطعه!

هر که زن را در میان کیسه دید
خنده‌ها کرد و زخنده ریسه رفت
زان سپس گفتا که این جنس لطیف
همچو مگر به در میان کیسه رفت
خانم مد پرست روزی یقه را چون طناب دار به بیخ گردن
بنند و دیگر روز پنهان کردن پستان را هم نپسندند .
گاهی مویش بلند است و دل عشق از دیدنش در کمند
وروزی کیسوانش کوتاه است و روز دلداد گان از آن سیاه .

قطعه!

ای دلبر من عجب قشنگی بخدا
یکر لگ نه ای هزار رنگی بخدا

هر روز بیک رنگ برون میائی ای ماه جبین شهر فرنگی بخدا

شوهر یینوا حقوق ماهیانه را دردست زن ریزد و خانم
در هوای مذاز جای برخیزد - بخیابان رود آشغال ستاند و اسکن
دهد و دامان بتکاند .

با دست بروجیب تهی بخانه باز آید و با اشیاء خریداری
شده سرگرم راز - فردای آنروز باز درخانه بماند واشک تحسر
از دیده افشارند که اشیاء دیروز ، امروز از مد افتاده است و
این آشغال ها غیرقابل استفاده .

در اینجاست که شوهر نگون بخت دیوانه گردد و چون
جن دیدگان فراری از خانه .

شعر !

مد پرستان که در این دنیا نیست
« یا از این بعد بدنیا آئید ! »
آنکه دیوانه « مد » هست منم
چکنم ؟ خوی من اینست ... زنم !
معدن عورجهان است اینجا
یکجهان عشه نهانست اینجا
« من همانم که در ایام حیات »
جز به « مد » صرف نکردم اوقات

صبح از خواب چو بر میخیزم
بهر «مد» طرح فراوان ریزم
گه کنم تا دم پستان را مخت
تاشود آب دل جنس ز مخت
میبرم دامن خود تا دم ران
تا کنم صید، دل پیر و جوان
وقت دیگر ده دیگر دارم
سر و پارا همه میپوشانم
دوستدار قرم و اطوارم
مرض تازه پرستی دارم
گرگذارم سربی شام زمین
سر بی فر نتوانم بیقین
گرشوم حامله «کور تاز» کنم
در «رحم» بنده «سابو تاز» کنم!
زادن و حامله گشتن «مد» نیست
بچه انداختنم بیخود نیست
شوهرم گر که رضایست درک
بین ما گر که صفا نیست درک
با همین رسم و روش ساخته ام
تا کنون ده بچه انداخته ام
روز و شب در پی این اعمالم
این بود در همه عمر احوالم

یا روم جانب آرایشگاه
 یا شوم معتکف زایشگاه
 « مد » اگر رحمت حق یا که بلاست
 « مد پرستی » هر ض خانمه است !

سالی در سفر بروکسل با بیپاره مردی متأهل همسفر
 شدم و از درد درونش باخبر - بینوا مرد ، بختی سرنگون
 داشت ودلی پرخون - همدمش سیل سرشگ بود واشک خونینش
 بر نگ آب زرشگ - روز و شب چشمانش پراشک و تا دم
 میزد اشکش درمشگ .

دستش گرفتم و گفتم برخیز و چون زنان بچه مرده اشک
 مریز - دست از گریه دمادم بدار ، آخر مرد را با آغوره گیری
 چکار ؟!

گریه کنان نالید و گفت : تو که دردم نمیدانی پند در
 گوشم چه میخوانی ؟ گفتم راز نهانت راعیان کن و درد درونت
 را بیان :

نشنیدی که گفته اند : در خانه نگهداشتن قاتل بهتر
 از عقده نگهداشتن در دل !

نلان و گریان همیگفت : من از دست زن مد پرست در
 فرام و از خرج بیحسابش سیه روز گار .

آنگاه با دلی سوزان و سینه ای فروزان لب گشود و این
 ایيات برسود :

الهی بزنهای پرچانه ات
 باین مد پرستان دیوانه ات

الهی به زنها که در «مد» گمند
فقط فکر پز در بر مردمند
خدا یا از این «مد» بجان آمدیم
ز جور زنان در فغان آمدیم
خداوند گارا تو دانی و بس
که مردان ندارند فریادرس
«تونی کافریدی زیک قطره آب»
چنین جانورهای تخم شراب
الهی بمردان شکیبی بده
به درد درونشان طبیبی بده
همه عاجزیم از زن «مد» پرست
«من و گیو و گودرز و هر کس که هست»
زنم هستی من به «مد» داده است
خودش پیش من از «مد» افتاده است
زنم خانمان مرا پاک سوخت
به سماره‌ها هستیم را فروخت
دگر نیست در پای من موزه‌ای
نه در خانه‌ام کاسه و کوزه‌ای
نه در پای کفش و نه در سر کلاه
بود روز من چون دل شب سیاه
خدا یا بمن ده زنی خانه دار
«نه گرم و نه سرد و همیشه بهار!»

زني را بمنده که حال آورد!
بجای شرات کمال آورد
زن مهر بازی که چون شد زنم
نگويد که کت از تفت میکنم!
«بالا چو سرو و بدیدار حور»
وليکن نخواهد «مد» جور جور!
زن ما هر وئي که در رخت خواب
نگويد منم دخت افرا سیاب!
زني که چو هم خوابه بنده شد
نگردد بدبیال «ژور نال» و «مد»
خدا يا بدردم دوانی بده
زنم را بگیر و بلائی بده!





ملاج !

مدّاح!

مدّاح بروزن «صباح» در لغت بمعنی ستایشگر است و در اصطلاح، عروس لفظ را آرایشگر، روشنتر آنکه مدّاح از پنهان‌موش‌سازد و از مورچه‌خر گوش – ناتوان کر به ای را پلنگ خواند و ناجیز‌ماهنتی را نهندگ.

درینجا که بعضی شعرای سلف را مدّاحی کار بود و دروغ پردازی شعار، سخن‌شان از بهره‌صله بود و شعرشان در گرومنافع حاصله!

اینگونه شاعران دشمنان سخن بودند و سخن فروشان وطن، صاحب‌الاراجیف گوید:

طبع من هیچ‌گاه برای ذر، سخن ساز نشد و برای مقام قافیه پرداز، درستایشگری انگیزه طبع من دانش و کمال بود و دلبری و جمال.

روزگاری در تهران سخن پروردی در حیات بود معدل نام و صاحب خوئی سرکش و ظاهری آرام.

آن شادروان فرزندخاک شعر پرورشیراز بود و در خانه اش بردوی سخن‌سرایان باز.

در آن سامان سخن از ادب بود نه از نسب و هر که به فضیلت بیش به عزت پیش.

قضا راشبی شاهری افغانی «بنام سورگویا» از دیوار افغان میهمان جم جم ماشد و در محفل شعر شمع ما.

روادیدم که درستایش شاعری مهمان بسخن پردازم و در ضمن سخن‌گوئی حماسه‌ای آغازم.

طبع جوشان گشت و سیل اندیشه خروشان و این قصیده ام
از خامه برنامه آمد :

ای شاعر خجسته افغانی
وی شهره در جهان بسخندانی
تو با زبان پارسی شیرین
گونی سخن به گاه سخنرانی
ما از تو دل گرفتن نتوانیم
از ما تو دل بریدن نتوانی
ما و آواره دو کشور حافظ را
با شعر خود کفیم نگهبانی
اسلاف ما بدور زمان کردند
با دست شهر سلسه جنبانی
از ما بشرق و غرب فروپیچید
آواز شعر و صیت غزلخوانی
مارا سخن گزافه نبود و نیست
گفتار هاست روشن و برهانی
این سرزمین حافظ شیراز است
این کشور است خانه خاقانی
این خاک گاهواره فردوسی است
آن اوستاد فحل خراسانی
حافظ بشعر کار خدایی کرد
برتر شد از عوالم انسانی

آنسان بشعر طرح نکو ریزد
کز عجز خود بخاک فتد مانی
دیگر جهان نزاد چنو فرزند
هر گز زمان ندید چواو ثانی
ای همزبان و سرور ما گویا !
مائیم خوشدل از تو به مهمانیم
ما جانفشن بمقدم مهمانیم
گر جان ماست در خور قربانی
در راه دوست از سر جان خیزیم
در پای او گنیم گل افسانی
مار است این طریقہ اجدادی
وینست رسم و راه نیاگانی
مائیم همزبان بخنگوئی
مائیم همگنان بسلامانی
ایران عزیز تست من این دانی
افغان چو جان ماست تو این دانی
ویرانه باد خانه آن دشمن
کو شرق را فکنده بویرانی
جمعش بروزگار پریشان باد
گر خواست جمع ما به پریشانی
مسوخ باد رسم و ره روی
معدوم باد جور بریتانی

نابود باد شیوه آمریکی
پاینده باد سیره ایرانی
تابنده باد نور خرد در دهر
برگنده باد ظلمت نادانی
فرخنده باد آنکه فروکوبند
بر بام دهر پرچم یزدانی
تا بینوا ننالد از قحطی
لرزان نباشد از غم عریانی
ایکاش روی هم رصفا بوسند
چینی و آمریکی و سودانی
ایکاش گرد هم زوفا آیند
هندي و رومي و عربستانی
ایکاش در رسد بجهان روزی
کاین خلق مشنواد ز پژمانی
فریاد ره نشین غبار آلود
افغان ره نورد بیابانی
ریزد زهم خیال جهانخواری
گردد بپا بنای جهانی
ماند اساس عدل و امان باقی
گردد بنای جور و ستم فانی
بر ساحل نجات رسد گیتی
زین بحر پر تلاطم توفانی

دست صلاح و صلح رها سازد
این خلق را ز سر بگریبانی
آید نوید جانب ژاپونی
تابد امید بر دل یونانی
بر جای خون بدشت و دمن روید
گلهای سرخ و لاله نعمانی
قحطی زده رخت سفر بندد
نعمت رسد بحد فراوانی
تاکی چو گرس سینه هم درند
صدها هزار سنگدل و جانی؟
تا چند دست خویش بخون شویند
این وارثان طینت حیوانی؟
ای سرور گرامی ما گویا
ای شاعر خبسته افه‌مازی
اینجا بنام شعر و ادب هر شب
جمعهد بلبلان به نوا خوانی
صد آفرین بجان «معدل» باد
کاین جمع را از اوست فروزانی

... به گرامی دوست پاکباز و عزیزم «سیروس
معتمدی» که دوستیش سبب افتخار منست.



گفتگو!

گفتگو!

و اما «گفتگو» بروزن «پشت درو» عملیست جایز و
که گاه منافعی را حائز.

واما ارباب گفتگو را صنوف بسیار است و نفس گفتگو
را مباحث بیشمار:

طرفین مصاحبه گاه دوسیاستمدارند و زمانی دو ریاست
شعار - وقتی دو عاشق دلداده‌اند و گاهی دوست سر گرم از باده
صاحب آثار لطیف و مصنف کتاب الاراجیف ملاء‌الله جیبه
من الاسکناس فرماید:

شبی خالی از اغیار در کنار گل پیکری سیمین عذر
آرمیده بودم و سر گرم استماع سخنان ناشنیده.
محبوبه را جمال به کمال بود و معرفتی لایزال.

لبش شیرین ولیکن از نمک شور
بزیبانی نکوتراز دو صد حور
کمالش بود دو حد چمالش
هگو دلبر بگو نور علی نور

گاه سخن ما از اقلیم دل بود و زمانی از خطه گل! - در
عشوه گری استاد بود و در سخنوری صاحب طبعی وقاد!
اندامش در آغوشم بود ولبشن بر لاله گوشم - چاله‌های
گونه گلگونش بوسه گاه من بود و چشمان سحرانگیز شهلاش
بوسه خواه من.

قطعه ا!

لب او از برای بوسه داغ
دل ما را بهانه جو میکرد.
چشم مستش به بی زبانیها
راز میگفت و گفتنگو میکرد
مژه ها را بناز چون میبست
دل صدپاره را رفو میکرد.
لب من گردشی موافق دل
از سر زلف تا گلو میکرد.
چشم خود را بچشم من میدوخت
پنجه درموی من فرو میکرد.
پای تاسرز آب ورنگ وز لطف
روخنه ها در دل هلو میکرد
بود خاموش و با لوندیها
با دل من بگو مگو میکرد
آن زمانیکه کام من میداد
کار بد را بسی نکو میکرد!
آن زمان که مستانه سر بر سر زانوبم نهاد و دلبرانه در
آغوشم افتاد، گفتمش ازوصال، کام دلم دادی ولی باب کمال
برویم نگشادی.
مستانه گفت: هر چه پرسی جواب گویم و در پاسخ شتاب

جویم - از عرش و فرش هر چه پرسیدم زیر کانه از او جواب شنیدم.
و این ایات ارمنگانیست از مصاحبت نیمه شب و معاشرت با
آن شورانگیز شیرین لب :

قصیده !

دوش من بودم و دلدار سهی بالائی
دلبری ، عشه گری ، ماهرخی ، زیانی
گفتم از چیست لب سرخ چو آلو بالو ؟
گفت : اینست علاج هر رض صفرانی !
گفتمش : شعر نو بی سروته یعنی چه ؟
گفت : بر شاعر و شعرش تف سر بالائی !
گفتمش . باخبرم ساز ز معنای «سقوط»
گفت : باید بنشینی به هوای پیمانی
گفتمش : راه فرار از خطر مالیه چیست ؟
گفت : ترک وطنی ، تذکره ای ، ویزانی !
گفتم : این برق که خاموش شود هر شب چیست ؟
گفت : این نیست هرگز مایه استهزا ای
گفتمش : چاره یاران دور چیست ؟ بگو
گفت : مشتی ، لگدی ، توسری و تیپانی
گفتمش : بهره مردم ز ناشوئی چیست ؟
گفت : همه عصلی ، بعد عمل دعوا ای !

گفتم: از کشور مارت بر داشت و خوردی؟

گفت: نی نی که خیالی بود و رؤیانی

گفتمش: آدم خود بین چه بود پیش شما؟

گفت: کوآه نظری، احمق ناینای

گفتم: آن چیست که غم میردازد؟ گفتا:

خندۀ با نمکی از لب شکر زائی

گفتم: آسوده ترین خلق خدا کیست بگو؟

گفت: آنکس که خودش هست و تن تنهاei

گفتمش: کوشش ما چیست در این وادی عمر؟

گفت: سعی پنهانی در وسط دریانی

گفتمش: دورۀ ماجون بود؟ اید وست بگو

گفت: صد و ای ... دورة وانفسانی

گفتم: او را که بهین کار چه باشد؟ گفتا:

لب نهادن بلب همان پری سیمازی

گفتم: از آنده دلان جان من آمد بفغان

گفت: درمان کنش از صحبت روشن رائی

گفتم: آرامتر از سینه دلدار کجاست؟

گفت: دیگر به از این جای نباشد جائی!





... به دوست هرامیم « اسدالله
نویدی » مدیر کتابفروشی تأیید
و ناشر کتاب .

قول!

قول!

... واما قول بروزن «بول» در لغت بمعنی گفتارست و در اصطلاح، گفتاری همراه با کردار.

روشن تر آنکه کسی را بادیگری معاملتی باشد و آثار معاشرتی ... و بدین اعتبار برس کاری دست مردانگی بسوی هم دراز کنند و سوگند غلاظ و شداد آغاز، که به سکه مردانه ام قسم، فلان پول در فلان روز پرداخته آید و فلان کارد در بهمان ماه ساخته! ... و بد قول آنکه برس پیمان نیست و گفته اش جزو سوسة شیطان نه!

شعر!

هده بر قول آن پیمان شکن گوش
که سازد وعده خود را فراموش

چواز بد قولی او گشتی آگاه
هر و با این طناب پاره در چاه

مصنف این کتاب گوید:

خنده آور آنکه من خود از بد قولی فرید دهرم و
مشار بالبان شهر!

در کسوت فسق، درس زهد گویم و با پای لنگ،
راه کعبه پویم.

واعظی هستم سست کردار و عالمی نیک سخن و بدرفتار .

شعر !

سخن درست بگویم به شیخ میمانم
که زهد من علنی فسوق من به پنهانیست
اگرچه صورت رحمان گرفته چهره من
ولیک زیر عما کارهای شیطانیست
چو واعظان سخنگوی پر زساوسم
که از « عمل » اثر من فقط سخندانیست
هزار فتنه و آشوب زیر سر دارم
بدین خوشم کائز سجده ام به پیشانیست
بدست « دل سیهی » چون من، این « گزیده سخن »
چو یوسفی است که در دست دیوزندانیست
افصح فصحاء زمان و ابلغ بلغاء دوران صاحب کتب کثیره
و عامل معاصی کبیره ! مصنف نخبة تضانیف و موجود کتاب
الاراجیف سبل الله قوزه الشریف فرماید :
در فروردین هزار و سیصد و سی و دو یعنی در آن
فرخنده ایامی که عروس طبیعت آراسته است و داماد طبع !
نوخاسته ، آن زمان که لطف هواعشق انگیز است و صحن غبرا
عابر بیز ، از دولت بهار دیشوهداری ساده اند و گر به های نر

در عقب ماده ! مرا هوای سپاهان در دل افتاد و دیده به تماشای
زاينده رود مایل :

مست و غزلخوان ، پايکوب و دست افshan رخت بدان
سامان کشيدم و دل از تهران و تهرانی بریدم - شهری دیدم تالی
بهشت ... فضامشگبیز بود و هواعنبر سر شت ... چهار با غش رشگ
باغ جنان و مسجد شیخ لطف اللاهش عروس بناهای جهان ...
« جلفایش کان حسن و کوی سیم تنان و « منار

جنیانش « مطاف پیز نان ! دلبران ما ه جینش چون
« قرص قمر » بودند و گزهای مقوی شیرینش بهتر از
قرص کمر !

شهرش مهبط رحمت پروردگار و بل خواجهوش تعجری
من تحتها الانهار .

شعر !

چه شهری فرح زا و عنبر سر شت
که دارد نشانها بسی از بهشت
هوای سپاهان طرب خیز بود
زمینش ز نعمت گهر ریز بود
نشتم دمی پای « زاینده رود »
چو بر خاستم در دلم غم نبود
چو بر « چار » با غم گذر او فقاد
وعید بهشت از نظر او فقاد

«چهل باغ» خوانش مخوان «چهار باغ»
که خاکش بود گوهر شبچراغ
زمانی که پایم به «جلفا» رسید
تو گوئی که «واهمق» به «عذر ا» رسید
که جلفا پر از در یکدانه است

ز پا تا سر آن پریخانه است
همه ماهرویان همچون پری
دل من به هر ماه شد مشتری
که بودند .. ؟ خیل پری زادگان

ز جنت به دنیا فرستادگان
خوش آن کس که روسوی «جلفا» کند
ز دیدار خوبان طرب ها کند
قضا را روزی در خیابان چهارباغم گند بود واژه سو
به چپ و راست نظر کتابخانه ای دیدم «تأیید» نام، که
مؤید باد باللیالی والا یام .

بدرون شدم تا نظاره گر باشم و بادیدار کتاب عطش دل
را چاره گر - نیکمردی دیدم بر صدر نشسته - از قهر جدا و باهر
پیوسته .

لبی پرخنده داشت و خلقی زیبنده ... از نام و نشانم
پرسید .. حسب حالی گفتم و با «جار و برقی» سخن راه دوستی
رارفتم ! ... مرا شناخت و کریمانه نرد محبت باخت ! ... بر قدرم
افزود و بر صدرم نشاند ... نامش را پرسیدم گفت :

بر باددهنده یأس و ناامیدی ، حقیر فقیر «اسد الله
نویدی ». .

الفرض با هم دوست شدیم و چون دوروح دریک پوست
مشتاقانه در گوشم کفت : آرزومندم که «ناشر» اثری از شما
باشم و در این راه سرگذارم و زرپیاشم .

چون در غربت نامزد شنیدم آهی زرپستانه ازدل کشیدم
کوئی خبر مجنون را به لیلا دادند و نوید وصل یوسف را به
زلیخا :

شادان ولبخند زنان گفتم بعجان فرمانبردارم وبطوع و
رغبت خدمتگزار ... هر اکتابیست بنام «الراجحیف» و سرشار
از معانی بلند و اغانی لطیف ، آنرا برخی راهت سازم و نثار
روی ماهست ...

خر امان خرامان جانب آهنین صندوق دوید و دسته ای
اسکناس بیرون کشید و پدرانه گفت :

این هدیه ایست ناقابل در برابر آن رنج طاقت فرسا و
مشکل ... من چون عاشقان هجران کشیده و گرسنگان جوجه
دیده ! سپاس گفتم و اسکناس گرفتم و قول دادم که «دو ماه !»
دیگر این کتاب تمام است و عیش او از منفعتش مدام !

رویش بوسیدم و وداعش کردم که چون به تهران رسم
جز تصنیف این کتاب مشغله ام نباشد واورا از بد عهدی موجبات
گله :

ولی از قول ناهنجار و گفتار بی کردار زمان میگذشت و

من چون «لاک پشتی» خسته و محتضری دست بسته ، پایم در راه طلب لنگ بود و عقل را با نفس تنبل جنگ !

بیچاره ناشر هر روز و هر هفته با حوصله ای سرفته نامه ای بسویم مینوشت و راه تهران در می نبشت و من با خجلت آغوش بهرش می گشادم و هر روز وعده فردا یش میدادم ... بزرگوار مرد با اینهمه بد قولی ، قولم می شنفت و برویم گل نمی گفت ، تاعاقبت پس از هشت سال رنج و ملال و غنج و دلال ! در اردیبهشت یکهزار و سیصد و چهل از قلم مردی شرمسار و خجل ، این کتاب دیریاب از عدم بوجود آمد و از غیب در شهد .

در زمان عقد قرارداد فرزند دلینده ناشر بنام «فواد» شیر خوار بود و در موسم انتشار کتاب جوانی برومند و سبیل دار ! ای کاش ناشری بزرگوار در گذرد از نویسنده ای بد قول و بی کردار ، یا جبار و قنا ربا عذاب النار . بد بختانه اکثر نویسنده کان و شاعران را چون من گفتار است فریبینده و کرداری ناز بینده !

من کیم ... ؟ بد قول مردی همچو دیگر شاعرانم
در سخن جادو گرم ، عبرت فزای ساحرانم
با زبان افسون کنم هر آدمی را با وعیدی
قول من مشنو که خود سر دسته افسونگرانم

سست عهدی کفر اگر باشد به دینداران بگو نید
من بدین خوی پلیدم پیشوای کافر ام
نیستم بد قول، تنها با رفیقان سبیلو
با همه زیبا پرستی این چنین با دلبرانم
نیکمردی در سپاهان گفت با من روزگاری
من «نویدی» هستم و در این بلد از ناشرانم
گر مرابایک «اثر» از خویشن خورسند سازی
ار مقافت میکنم یک بدره از سیم وزرانم
وعده دادم تا نویسم بهر او شیرین کتابی
تا بگویند آفرین از باختر تا خاورانم
لیک با این وعده ام انداختم او را به پیسی!
زانکه چندی خشک شد جوشنده طبع بیکرانم
تبلي کردم قلم بر صفحه کاغذ نبردم
عاقبت دانست هن سر حلقة تن پرو رانم
هر زمان گفتی: «کتابم کو؟» به پاسخ هیسرودم:
خادمی از خادمانم نوکری از نوکرانم!
چکش «یاد آوری» از بسکه میزد بر سر هن
این زمان سندانم و در دکه آهنگرانم
گفتمش روزی که ای جانم فدای خلق و خویت
کم به لبخندت فروکن بر رگ جان نشترانم

ای «نویدی» تابکی از گفته من ناامیدی؟!
بد ندیدی تا بدانی نیک تر از دیگرانم
من به بد عهدی اگر ههپایه شمر و یزیدم
در سخن پرداختن هم رتبه پیغمبرانم
ای «نویدی!» اهر شاعر ناز کم کن عشوه کم کن
گر تو شاه ناشرانی من خدای شاعر انم (!)





فرزند!

فرزند!

... فرزند بروزن «در بند» نام موجودی است که مولود
صلب پدر است و پروردۀ رحم مادر - و این پدر و مادر، گاه
انسانند و زمانی حیوان .
ولکن حیوانات را گاه، بیضه قائم مقام رحم مادر شود
و «نطفه» نایب مناب پدر !
زنان شوهر داردا این عقیدت است که وجود فرزند
میخ طویله طلاست و دفع کننده هزاران بلا . . نه بینی که زنان
عقیم را بینان زندگی برآب است و بنای عمر چون حباب ؟؟

شعر!

بسنو سخنی نغز ز زنهای جلیمه
سر پیچ بود شوهر وزن همچو فتیله
زن بچه اگر زاد ز آخرور نشود دور
زیرا که بود بچه او میخ طویله
کویند آن زن را که فرزند نیست شوهر را از زبانش
گزند نه ... زیرا تا سر بجنیاند برسرش تهماق است و سر
و کارش با طلاق - ولی زنان بچه دار را گردن کلفت است و
دهان پر از حرف مفت ... اگر طلاقش دهی بچه ات بی مادر شود
و گر شکیباتی کنی روzi از روzi بدتر .

ولی با اینهمه بزرگی فرماید : جسم سقیم به ازدن عقیم :
عیال پرستان بچه دار وزن داران کهنه کار گویند که : در دیگ
ازدواج ، بچه نمک غذاست وزندگی ، بی او همسنگ
عزرا .

شعر !

خانه بی بچه بجز لانه نیست
هیچ در آن نفمه مستانه نیست
وای بر آن خانه که بی کودک است
خانه مگو ... غیر عز اخانه نیست
واما جمی گویند که فرزند ، دشمن جان است و کاهنده
روان . شیخ بهائی در کتاب نان و حلوا فرماید :
نان و حلوا چیست ؟ فرزند و زفت
کو چو غل افتاده اندر گردنت
صاحب کتاب مستطاب الاراجیف کثر الله اولاده ! گوید
مرا در آغاز ازدواج و طاوی شادی وابتهاج نه فرزندی بود
ونه جگر گوشة دلبندی .
نه خبری از پسر بود و نه تلمگرافی از دختر ... نه سودای

ماده‌ام بود و نه هوای نر . شمی مرا شهباز خیال در پرواز
شد و ساز سخن ساز - شعری سرودم که نظریش را از کس
نشنودم ... در مضمونش بداعت و ابتکار بود و نصیب من
مباهات و افتخار - زیرا جز من شاعری چنین مضمونی را نسروده
و این پرواز خیال در انبیاء سخن پیشین نبوده ! آنجا که
فرمایم :

شعر !

تو ای طفل معصوم نا دیده‌ام
که در وهم ، روی ترا دیده‌ام
برای تو تا فرصتی یافتم
دو صد نام در پیش خود بافتم
ندانه کجا هستی و کیستی ؟
او دوشیزه‌ای یا پسر چیستی ؟
اگر ای امید دهنم دختری
مرا راحت جان و تاج سری
او روزی که در خانه‌ام پانه‌ی
قدم بر سر و دیده‌ها نهی
بنام تو جشنی مهیا کنم
مسما ترا بر « سیهلا » کنم

و گر باشی ای پاره دل پسر
چه باشد برایم از این خوبتر؟
دگر بیگمان باب میل منی
عزیز دل و جان «سهیل» منی
بود روی چشم و سرم جای تو
کند جان فدای تو بابای تو



ولیکن تو ای طفل معصوم من
نه بیفی در اینجا بغیر از محن
نخواهم بیائی بدنسای ما
در آمد در این ورطه بابای ما
در اینجا بجز هخت و درد نیست
کسی نیست کورا رخی زرد نیست
در اینجا هنرمند و آزاد مرد
دلش لاله گونست ورخسار، زرد
کسی خواستار هنر نیست نیست
از اینجای جانی بتر نیست نیست
تو انا بود هر که نادان بود
ز دانش دل ما پریشان بود

در اینجا تو ای کودک بیگناه
 نه بینی بحز ناله و اشک و آه
 ز من بشنو و پا بدنیا منه
 و مگر میگذاری بدینجا منه !

اما عاقبت ، تابنده پسری « سهیل » آسا وزیبا دختری
 بنام « سهیلا » از کتم عدم در وجود آمدند و از مکمن غیب
 در شهود ، تلگراف بدر نادیده گرفتند و مخابرهاش را
 نا شنیده ... موعظه اش را نپسندیدند و چون در خشت افتادند
 گریه کنان بریش بدر خندیدند .

ناگزیر بسخن یرداخته آمد و این نظم دلکش ساخته ...
 در این اثر کار من بند فرزند است و سخنان شیرین تر از قند ...
 باشد که نوباوگان دیگر را بکار آید و جزو نصیحت بزرگان
 در شمار !

پند و اند رز !

« سهیل » ای کودک در دانه من
 چرا غ تابناه خانه من
 بگو بابا چطوره حال سرکار ؟
 صفا آورده ای مشتاق دیدار
 « سهیلم » منتی بر ما نهادی
 که پا بر دیده بابا نهادی

بتو گفتم در اینجا پای مگذار
عنان هر کب خود را نگهدار
در این سامان بغير از شور و شرنیست
شرافت جز بدست سیم وزر نیست
شرف اصلا خریداری ندارد
نجات هیچ بازاری ندارد
همه در نده یک سر دو گوشند
عبادت جای خود را بر ریا داد
صفا و راستگوئی از مد افتاد
حواله دان تهی دست و تهی پای
اشیمان را بساط عیش بر جای
اصحیحت ها ترا بسیار کردم
مـواعظ را بسی تکرار کردم
که اینجا با منه کارت خراب است
میین در ریا دنیارا ... سراب است
ولی حرف پدر را نـاشنیدی
ز حوران بهشتی با کشیدی
قدم را از عدم آنسو نهادی
به «گندآباد» دنیا رو نهادی
بکیش هن سی ایداد کردی
که عزم این خراب آباد کردی

کنون دیگر روا نبود ملامت
مبارک مقدمت جانت سلامت
توهم مانند ما مأمور بودی
در این آمد شدن معذور بودی
کنون دارم نصیحت‌های چندی
بیا بشنو ز بابا چند پندی
نخستین آنکه دائم با خدا باش
ز راه دشمنان حق جدا باش
ولی راه خدا تنها زبان نیست
درا این ره از ریا کاران نشان نیست
خدا جو با خدا گو فرق دارد
حقیقت بـا هیاهو فرق دارد
خدا گو حاجی هردم فریب است
خداجو مؤمن حضرت نصیب است
خدا جو بهر زر خواهان حق است
و گر بی زر شود از پایه لقا است
خداجورا هوای سیم وزرنیست
بجز فکر خدا فکر دیگر نیست
مرو هر گز ره ناپاک مردان
ز ناپاکان همیشه رو بگردان

اگر چه عیب باشد راستگوئی
ولی خواهم جز این راهی نپوئی
اگر چه دزد کارش رو براه است
ولی دزدی بکوش من گناه است
اگر دستت تهی شد دل قوی دار
براه رشوه خواران پای مگذار
نصیحت می‌کنم تا زن نگیری
تو این قلاده بر گردن نگیری
تو که در خانه خود زن نداری
خبر از حال زار من نداری
نمی‌گویم که همامانت جفا جوست
اگر یک زن نکو باشد فقط اوست
زن من بجهات زنها دهر است
ولی با این‌جهه زن عین زهر است
«سهمیلهم»! هوش خود را تیز قر کن
ز ابلیسان آدم رو حذر کن
او با ما بعد از اینها خوبتر باش
انیس هادر و جان پدر باش
بود چشم امید ها بدست
من و هادر فدای چشم هست

بعدر خویش باما با وفا باش
به پیری هم عصای دست ما باش
دلیم خواهد که اینم شاد کامت
نشیند مرغ خوش بختی بیامت
هن از اول «سهیلت» نام کردم
ترا با روشنی همگام کردم
خدا را از سر جان بندگی کن
به نیروی خدا رخشندگی کن
یا و حرمت ما را نگهدار
پس از ماههم «سهیلا» را نگهدار
«سهیلا» خواهرت را رهبری کن
به تیره راه ها روشنگری کن
مده از دست رسم مهر بانی
با و خوبی بکن تا هیتوانی
تو باید رنج او با جان پذیری
اگر از پا فتد دستش بگیری
پس از ما گر کسی خیر ترا خواست
خدا اول، پس ازاوه هم «سهیلاست»
شما باید که با هم جمع باشید
به تیره راهها چون شمع ناشید

بیهین چیزی که شهدزندگانیست
فقط یک چیز... آنهم مهر بانیست
پس از ما یادگار ها شمایید
نشان از روزگار ها شمایید
دلخواهد که روی غم نه بینید
بجز آسودگی همدم نه بینید
شوید از جام عیش جاودان هست
تو و اورا به یونم دست دردست
نصیحت های من پایان گرفته
ولی طبعم ز لطفت جان گرفته
دو باره گویمت این پند در گوش
مبادا گفته ام گردد فراموش؟
هر نجان خواهر پاکیزه خو را
ز کف هر گز مده دامان اورا
«سهیلهم»! باش جانان «سهیلا»
برو جان تو و جان «سهیلا»
و هم در آستانه ششمین سال تولدش این چند بیت از
خانم بر نامه آمد.



خواهم که تو ای پاره دل زنده بمانی
چون ماه جهانتاب درخششند بمانی

تابنده «سهیل» منی و شمع سرايم

خواهم ز خدا روشن و تابنده بمانی

امید من آنست که در گلشن هستی

چون غنچه کل بالب پرخنده بمانی

چون زهره به پیشانی عالم بدرخشی

تاجی شوی و بر سر آینده بمانی

خواهم که پس از من چویکی نخل برومند

تا زنده کنی نام پدر زنده بمانی

فام تو «سهیل» است و فروع دلهاشی

خواهم بهمه عمر فرزنده بمانی

من هیچ نخواهم که کنی بندگی اما

خواهم که به در گاه خدا بنده بمانی



بد وست مهر بان و آزاده ام :
آفای دکتر سید شفیع شکرالی

--



لطفاً !

هُنْر !

هُنْر بروزن «گندر» در ملک عجم فضیلتی : است که
مخصوص است به عمله طرب و روپیان شوخ چشم و شیرین اب .
در نظر عوام هُنْرمند کسی است که کارش آواز خوانی
و خنیا گریست یا مجسمه عشه و فروشی و اوسونگری .
نه بینی که این قوم هر کجا پاگذارند در آن سامان از
بانگ «هورا» زلزله اوتد و از تحسین حضار ولو له ؟

بیت

هُنْر نزد خوانند گانست و بس
جز ایفان ندارد هُنْر هیچچکس !

چه سایی پدران ولگرد و خانه بدوشان بیابان نورد
که با «ته صدائی» بنوا رسیدند و از ورطه نکبت رخت
به کاخ عزت کشیدند .

این واژدگان تاشکمی سیر دیدند چون قاطری چموش
برای همگان لگد انداختند و از تکبر خویشتن را نیز نشناختند

ای وای که غیر از دو سه پتیاره بدنام
کس در نظر جامعه ما هُنْری نیست
آنکس که بخود نام هُنْرمند گرفته است
کارش ز هُنْر جز خبر بی خبری نیست

معجون هنر در همه ملک همین است
گوید که هنرمند منstem دگری نیست
ای هموطنان جامعه را گند «هنر!» کشت
افسوس که یکمرد پی چاره گری نیست

چه بسا دلگان باوه گو و تنگین جوانان ساده رو که
بارگناهشان سنگین است و پرونده حیاتشان تنگین، نه شور
و حالی دارند و نه دانش و «کمالی»!

از هنر بوئی ندارند و در پیش خلق آبروئی نه - با این
همه از پلیدی خویش بی خبرند و مد عیان بی مایه هنر.
فسوسا که در عصر ما رذیلت جایگزین فضیلت شد و
روسبی گری بر هم زن بساط هنری.

میان جمع اگر... را بچرخانی هنرمندی
برای این و آن خود را بجنبانی هنرمندی
گراز آلودگی ها دور باشی از هنر دوری
و گر لب بر لب یاران بچسبانی هنرمندی!
اگر با سینه و پستان عریان در دل شبها
بروی این و آن گیسو بیفشاری هنرمندی!
اگر رامشگر یک انجمن باشی هنرداری
دولیمودابصدشهوت بلرزانی هنرمندی!

به دوست پاکدل : دکتر جعفر زند و کیلی



بُو سه !

بوسه!

... واما بوسه بروزن «کوسه» آن باشد که لبی برلبی نهند یا عضوی را بالب فلقلک دهند.

علماء «علم الماج» فرمایند که بوسه برروی خوب رویان مفتاح وصال است و نخستین گام استخراج کان جمال! و هر معشوق که بر عاشق بوسه دادی لاجرم باب وصل برویش گشادی.

پند و اند رفر!

اگر خواهی که دور از وصل مانی
مکن رخسار خود را عرصه ماج
کر این چاقو بدست عاشق افتاد
کند خربوزه حسن تو را فاج
الشيخ ماج عليشاه صاحب کتاب «حكمت البوسے على العذار الكوسے» فرماید: که «بوسے» را انواع بسیار است و اقسام بیشمار.

نخست: آنکه ماهر و تی چون هلوی بر پسری ساده روی بوسه دهد و این عمل قران غلمان و حور است و نامش بوسه «نور علی نور»

قطعه!

لبی شیرین ولیکن از نمک شور
 یکی از آن غلمنان دیگر از حور
 اگر چسبند بسر هم ، نام آنرا
 گذارم بوسه نور علمی نور !

دوم : بوسه ریشوئی نظر باز بر دخسار کل اندامی
 سر مست غرور و ناز - وابن بوسه رندان صوفی مشرب است
 و نامش بوسه « قمر در عقرب ! ». .

شعر!

شبی یک بوسه ریشوئی نظر باز
 ربود از روی محبوی خوش آواز
 یکی پرسید از آن خوش چشم و ابروی
 که ای شکر لب شیرین طناز
 چرا این روی ماه مرمرین را
 ز غفلت کرد های با پشم دمهاز ۱۹
 جوابش داد آن مهر دل افروز
 که ای روشن روان نکته پرداز

بود نیکی به ریشو بوسه دادن
« تو نیکی میکن و در دجله انداز »

سوم : آنکه خداوند لحیه‌ای طویل بر دخسار ریشوئی
می‌بدیل بوسه زند این چفین بوسه بیشک مایه خشم است
و نامش بوسه پشم اندر پشم .

شعر !

« بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران »
کن سنگ ناله خیز دازماچ ریشدaran!
گر، دو « سپید لحیه » بوسندر وی هم را
آن سال نیک گردد محصول پنبه کاران!
و ریشو اگر بپرسد رخسار کوسه‌ای را
ماند بدان که افتاد پشمی به شوره زاران!
و اما میان بوسه و ماچ فرق فراوان است و تفاوت
بیکران .

چشم دل باز کن تا بر تو خوانم بوسه چیست ! و بوسه
کیرنده کیست ؟ لیکن بهوش باشید که دهانتان آب نیفت و
جانتان در پیچ و تاب :

« بوسه محصول شبی است که دشت وهامون در خواب

است و آفاق بستر نور مهتاب ، دست نسیم بوی نسترن بر افشارند
و تار زلفها را استادانه بزرگاند ، آنگاه دو دلداده دلباخته
و دو شبح ناشناخته در دامان گلبنی فرود آیند و پروانه سان
لب بر لب هم سایند ، « پیچک » آسا در هم آویزند و از دو
لب قند و شکر ریزند .

صاحب دلان این را بوسه دانند و طبیبان دل داروی غمش
خواهند .

شعر !

شبی سیمین تن مهتاب روئی
سیه چشمی ، غزالی ، مشکمومی
تن او از سپیدی نقره خام
ونوس شرق گویندش ز اندام
سر کیسو به مستی تاب داده
لبانش را ز شکر آب داده
میامد در کنارم مست و مدهوش
کرفتم همچو جان تنگش در آغوش
بمستی راز دل میگفت با من
لبش میگفت با دل ، دل ربا من !

زمویش عطر مریم پخش میکشت

«پی دستی نوازش پخش میکشت»

دو لب بودش ولیکن چشمها نوش

بدیدارش غم دل شد فراموش

لبش خاموش بود اما شکر ریز

لبی عابد فریب و بوشه انگیز

دو لب هستی فزای و عافیت سوز

علوم عشق ورزی را خود آموز!

لبان بوشه جوی و بوشه خواهی

بشهر عشق از آن لب بود راهی

لبش میکفت بهتر از شرابم

برای بوشه ات در التهابم

بیا خاموش کن سوز تب من

سخنگو شو به لب ها بالب من

بیا شیر و شکر را در هم آمیز

بکامم شربت هستی فرو ریز

از این دعوت دل من پر شر رشد
لبان شرمگینم پرده در شد
بصد مستی لبس را بوسه دادم
 وجودم را به لبهاش نهادم
نمیدانم در آن لبها چهای بود
که یك بوسش بهای عمر ما بود
مرا بخشید شور زندگانی
چشیدم از لبس طعم جوانی
ولی ماج، ویژه مردم بی احساس است و مخصوص
عوام الناس .

هر «گونه» ای که نمودار آب دهان است ماج
دادن را بهترین ترجمان است .
خلاصه آنکه ماج ، صدادار است و لیزوآبدار و چندش -
انگیز .

قطعه !

هر آنکس را که دندان در دهان نیست
بعجز آب دهان از وی نشان نیست

دو لب را گمر برخساری گذارد
چو ابر از هر دو لب باران بیارد
بوقت ماج ، سازد گونه را خیس
تو گونی جای بوسه میزند لیس
کند از ماج لیش دلپریشت
نهد آب دهانشرا بریشت
کنون دانی تو فرق ماج و بوسه
بود مانند فرق «صف» و «کوسه»
میان این دو فرق ییکران است
«تفاوت از زمین تا آسمان است»



به براذر عزیزم : مهندس حسن ابوالفتحی



سپاهان !

سپاس!

سپاس بر وزن «سه آس» همان «شکر» است که
عوام آن را «مرسى» گویند.

آدمی آن باشد که محبت دیگران را شکر گزارد و انعام
منعین را سپاس دارد.

شبی در محفل نکته سنجه صاحبدل بنام لطفعلی معدل
که زاده شیراز بود و پروردۀ نعمت و ناز سخن در سپاس رفت.
صاحبدل فقید قد بر افراشت و بانگ برداشت که:

بدترین خلق خدا گروه نا سپاس‌اند و طایفه حق
ناشناسان.

زان سپس عتاب آغاز کرد و گفت:

«ای کسی که کارمند دولت ایرانی و عامل دیوان؛
شاید بارها با گوش هوش شنیده‌ای و با چشم معرفت دیده‌ای
که عمال دیوان زیر کانه داستانها از رو سپی گری زوج فلان
رمیس گویند و سیهکاری‌ها در کار همسران این و آن جویند
ولی سخن‌شان در باره همسر تو سراپا سخن‌عفت است و داستان
عصمت چونست که از پاکدامنی همخوابه خوبش برخود
نمی‌بالي؟

هیچ بر خود واجب دانسته ای که در برابر زوجه ای
فرشته خوی و باکدامن و باکیزه روی بر چنین عفت و عصمت
سپاس گوئی و از همسری مریم صفت دل بجوئی؟

اگر عفتش را سپاس داری و حریم عصمتش را عظیم
شماری همسرت برپا کدامنی خویش بیفزاید و هر گز دامان
بزشتهای نیالا بد ». .

خدا یش بیامرزاد که کانون ذوق بود و سرچشمہ شوق .
القصه بدان که نعمت حق ناشناسان نباید و اکرام
بر ناسپاسان نشاید .

اگر خواهی که روی مهر بینی
مرو در زمرة حق ناشناسان
که منعم هم شود رنجیده خاطر
ز کفران گ-روه ناسپاسان
سپاس خالقی را که باب کرمش بر من باز است وازمهرش
جسم و جانم از خلق بی نیاز .
سپاس ای خداوند بالا و پست
خداوند «بود» و خداوند «همت»

سپاس تو ای پاک پروردگار
که دادی بمن نعمت روزگار
بمن جان تابنده بخشوده ای
مرا با پلیدی نیالوده ای
زبان داده ای تا نیایش کنم
قلم داده ای تا ستایش کنم
بمهر تو رخشندگی هـا کنم
به توفیق تو بندگی هـا کنم

هرا پاک سیرت پدر داده‌ای
سپاست که رخشان گهر داده‌ای
پدر بود غم‌خوار و دلسوز من
بشهای من پرتو افروز من
بمن مادری داده‌ای پاک‌دل
فروزنده جان و فروزنده دل
چه شبهما که چشمش نیاسوده است
پرستار بیمار خود بوده است
بر این مظهر مهر بازی درود
بر این مادر آسمانی درود
مرا همسری مهربان داده‌ای
زنی پاک‌دل، پاک‌جان داده‌ای
زن من ز عفت چنان مریم است
بسی پاک‌داهن تر از شبیم است
نکو همسرم مساه تابنده است
دل من بهرش فروزنده است
بمن مهربی انتها کرده‌ای
دلم راز غمهای جدا کرده‌ای
دو فرزند چون یاسمن داده‌ای
«سهیل» و «سهیلا» به من داده‌ای
دو کوکب دونیرو دو جان منند
فروزنده آسمان منند
دو نجم درخشنده دادی بمن
دو خورشید تابنده دادی بمن

دو نورند در گیره شباهی من
دو یارند از بهر فردای من
تو دادی بمن طبع سرشار را
زبان و بنان گهر بار را
به نیروی تو چاره سازی کنم
بچندین هنر سر فرازی کنم
ز الطاف تو این چنین گشته ام
سخندان ، سخن آفرین گشته ام
خدایا تو نام آورم کرده ای
بفرق سخن افسرم کرده ای
ندارم زبان تا بگویم سپاس
بدین لطف واين نعمت بي قیاس
همینقدر دانم که تا زنده ام
ترا شکر گویم ترا بنده ام

پایان



كتاب فروشی مایسید - اصفهان